

با گام های فاجعه

در روند دستگیری رهبری و کادرهای
حزب توده ایران در سالهای ۶۱ و ۶۲

www.iran-archive.com

ف. شیوا

www.iran-archive.com

باگام های فاجعه

در روند دستگیری رهبری
وکادرهای حزب توده ایران در سالهای ۶۱ و ۶۲
نویسنده: ف.شیوا

انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران

چاپ اول

پائیز ۱۳۶۸

بها معادل ۶ مارک آلمان غربی

مقدمه :

درباره علل و عوامل شکست حزب توده ایران و ضربه خوردن آن در سال های ۶۱ و ۶۲ که به جنایت فجیع رژیم و اعدام اعضاء رهبری و کادرهای حزب انجامید، تا کنون نوشته ها و تحلیل های گوناگونی انتشار یافته است. به نظر نگارنده این سطور، آن تعداد از نوشته های مذکور که صادقانه و فارغ از غرض ورزی در پی یافتن ریشه های وضع اسف انگیز حزب بوده اند، هر یک تکه ای از تصویرند و چهره حزب توده ایران تنها با کنار هم چیدن این تکه ها و تکه های دیگر کامل و مشخص می گردد. نگارنده نیز کوشیده است در کامل کردن این تصویر سهم خود را ادا کند و با بازگو کردن رویدادها و گفتگوهای که بین سال های ۵۸ تا ۶۲ خود از نزدیک شاهد بوده است، گوشه ای از چهره حزب را که تا کنون کسی درباره آن سخن نگفته است، نشان دهد.

در گرماگرم بحث پیرامون علل شکست، برخی ها می گویند که «مبارزه این چیزها را هم دارد»، «یکی از طرفین مبارزه همیشه می باز و شکست می خورد»، «دشمن قوی بود و نیرویش بر ما چربید» و از این قبیل. اما اینها همه در جهت توجیه ضعف های سیاسی و تشکیلاتی حزب توده ایران در دوران پس از بهمن ۵۷ است و امروز دیگر همگان به روشنی می دانند که جنبه های «انتقاد» و «مبارزه» در سیاست «اتحاد و انتقاد» حزب تنها به انتقادهای مصلحت جویانه محدود می شد. حزب در چارچوب رژیم حاکم بر ایران دشمن خطرناکی برای خود نمی شناخت و همواره چشم امید به جناح هایی از حاکمیت داشت تا آنها به دستگاه های امنیتی کشور اجازه حمله به حزب را ندهند. در رهبری حزب قدرت در دست چند و بطور عمدۀ در دست يك تن متمرکز شده بود، از آن میان چند نفر نیز به دلایل گوناگون، از قبیل اعتقاد به «انترناسیونالیسم» از نوع استالینی آن، و یا برای کاستن از فشارهای مالی و روحی و جسمی و سیاسی در سال های مهاجرت، که برای کسی که آن را نچشیده باشد تصور ناپذیر است، و از پیش بردن امور تحصیلی و معیشتی خود، به خدمت دستگاه های شوروی درآمد بودند، در حالی که باقی اعضاء رهبری (پویژه آنها که در خارج از کشور به سر نبرده بودند) و کادرها و بدنه جوان و انقلابی حزب این گونه وابستگی را باور نداشتند و ساده دلانه آن را «تبلیغات مسموم امپریالیستی» می پنداشتند. این رهبری بی توجه به همه حمله های کوچک و موضعی به کادرها و نقاط حساس حزب در طول چند سال، حزب را آنقدر در باتلاق «اتحاد» با رژیم خمینی و اصرار در تداوم فعالیت علنی پیش راند که دیگر هیچ امکانی برای بیرون آمدن از این باتلاق مرگبار باقی نماند و سپاه بزرگی از بهترین فرزندان جامعه در این راه نابود شد. درباره این که گام نهادن در باتلاق، یا ضربه های غیر تصادفی، سنجیده و

حساب شده ای که دستگاه های امنیتی به حزب وارد می آوردند از چه زمانی آغاز شد، می توان بحث کرد. اما آنچه به جرئت می توان ادعا کرد، آن است که نیروی اهریمنی در پس پرده «انقلاب»، پیش و پس از بهمن ۵۷ با دقت و وسواس بر همه نیروها و سازمان های «چپ» و همه حرکات چپگرایانه ای که در سطح جامعه صورت می گرفت، نظارت داشت، هرگز اجازه به ثمر نشستن فعالیت نیروهای چپ را نداد و هر لحظه که لازم تشخیص داد ساطور خود را بر گردن این نیروها فرود آورد. رویدادهای کردستان در نوروز ۵۸ و امرداد همان سال در شرایط پراکندگی نیروهای نظامی و انتظامی؛ دستگیری محمدرضا سعادت در ۶ اردیبهشت ۵۸ به هنگام دادن پرونده سرلشکر مقربی به ولادیمیر فیسینکو دبیراول سیاسی سفارت شوروی در تهران در آشفتگی نخستین ماه های پس از انقلاب و درشرایطی که تصورازهم پاشیدگی ساواک شاهنشاهی می رفت و ظاهراً هیچ نیروی امنیتی منسجمی در کشور وجود نداشت؛ درگذشت بحث انگیز آیت الله طالقانی که گفته بود «من نمی دانم در این مملکت چرا همیشه جاسوس شوروی پیدا می کنند و هرگز يك جاسوس غربی دستگیر نمی شود» (نقل به معنی) و بسیاری نمونه های دیگر شاهد این مدعاست.

با خواندن این نوشته، به حق این پرسش برای خواننده مطرح می شود که کس یا کسانی که این مطلب را می دانستند، چرا دست به هیچ اقدامی نزدند، و یا لاقلاً به رهبری حزب اعتراض نکردند. در پاسخ این پرسش نخست باید گفت که این رویدادها و اطلاعات به هنگام وقوع همان تأثیری را که امروز در خواننده و شنونده به جای می گذارند، یاهمان مفهومی را که امروز از آنها برداشت می شود، نداشتند. اگر درهمان زمان ازنگارنده خواسته می شد که مطلبی درباره ضعف های سیاسی و تشکیلاتی حزب بنویسد، به احتمال زیاد به یاد این رویدادها نمی افتاد و چه بسا پیرامون نقاط قوت فعالیت های حزب قلمفرسایی می کرد. متأسفانه تنها پس از وقوع فاجعه است که انسان یاد خود را در پی علت های آن می کاود و نکات فراموش شده و تازه ای می جوید.

دوم آنکه، بیماری فراگیر ما «چپ» های ایران همواره آن بوده است که پس از «چپ» شدن و «ماتریالیست» شدن و ترك دین، طرز نگرش و نحوه برخورد «دینی» به پدیده ها را هرگز ترك نمی کنیم و در واقع دین تازه ای اختیار می کنیم. «دینی» که درآن مارکس خداست، لنین (یا استالین، یا تروتسکی یا مائوتسه تونگ ، یا انورخوجه و...) پیغمبر است، رهبران حزب و سازمان و گروه امامان و معصومان و مراجع تقلیدمان هستند و حتی لفظ «رفیق» را در برابر نام آنها به مفهوم لفظ «حضرت» به کار می بریم؛ و قبله گاهمان نیز مسکو (یا پکن، یا تیرانا و...) است. چه بسیار از ما که برایمان پیش آمده است به مارکس و لنین سوگند بخوریم؛ با چنین شیوه نگرشی، گفته های مارکس و لنین برایمان وحی آسمانی است و اطاعت کورکورانه از رهبری و رهنمودهای حزب و سازمان و گروه از واجباتمان. همه ما (منهای افرادی انگشت شمار) با نیاتی پاک و

انسانی به يك سازمان یا حزب و ایدئولوژی آن «ایمان» می آوریم و از اعضاء رهبری آن، بی آنکه شناختی هر چند سطحی از شخصیت و خصوصیات فردی و زندگی روزمره شان داشته باشیم و بر ضعف هایشان آگاه باشیم، از انسان هائی همچون خودمان ساخته شده از گوشت و خون و استخوان برای خود بت ها و الگوهای آرمانی و مظاهر کمال می سازیم. یا لاقلاً گونی برپایه نوع تربیت سنتی و ایرانی خود «پدر» یا آموزگاری می جوئیم که صلاح و مصلحت مان را تشخیص دهد، به جای ما برایمان تصمیم بگیرد، ما را رهبری کند و از زحمت اندیشیدن و و سنجیدن و راه گزیدن خلاصمان کند. کمتر کسی از ما به خود زحمت می دهد که فکر کند «این رهنمود رهبری، شاید در واقع چهنمود باشد؟!» و سوم آنکه نگارنده قصد تبرئه خود را نداشته و اعتراض های کم رنگ خود را به دلیل اینکه در عمل اثری نداشته اند، در این نوشته نیاروده است. آنچه آمده، به قصد تشریح مطلب بوده است. او خود را در خطاهای حزب توده ایران و توجیه و تبلیغ این خطاها تا میزان معینی سهم می داند و از این بابت شرمسار است. با این حال روشن است که نویسنده کوشیده است نسبت به شخصیت و بینش خود در هر مقطع زمانی صادق بماند و خود را در ظرف زمان همانگونه که بوده است نشان دهد.

این گزارشی است در سوگ رفقای از دست رفته ام؛ رفقای که تن و جانشان در آتش اشتیاق بی غش و ایمان پاک و معصومانه شان سوخت؛ ایمان پاک و معصومانه به «رهبرانی» که خود به راهی که می نمودند ایمان نداشتند؛ ایمان پاک و معصومانه به پیغمبرانی که امروز جار زده می شود که بزرگترین چنایتکاران تاریخ بوده اند (تقریباً همه مطبوعات شوروی در سال های پس از ۱۹۸۷ و نیز کتاب «در دادگاه تاریخ» نوشته «روی مدودوف» نماینده کتونی شورای عالی اتحاد شوروی)؛ اشتیاق آتشین و ایمان به «سوسیالیسم واقعاً موجودی» که صاحبان آن امروز می گویند هرگز وجود نداشته است (مصاحبه یوری آفاناسیف با روزنامه «پراودا»، ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۸) و نخست وزیر آن نیکلای ریژکف در جلسه کنگره نمایندگان خلق می گوید که بیش از ۴۰ میلیون نفر از هم میهنانش زیر مرز فقر زندگی می کنند (ژوئن ۱۹۸۹)؛ ایمان به «تئوری انقلابی» ای که واضعان و وارثان آن امروز می گویند که در سطح ۶۰ سال پیش درجا زده و از پاسخ دادن به مسائل جهان امروز ناتوان است (میخائیل گارباچف در کنگره ۲۷ ح.ک.ا.ش). ای کاش من و رفقایم آن «آینده آرمانی» و «فردای تابناکی» را که برای همه انسان ها آرزو می کردیم، زیر چتر «دینی» تازه و اصولاً هیچ دینی جستجو نمی کردیم.

این گزارشی است به پیشگاه مردم و جوانان سودا زده شیفته و تشنه حقیقت و عدالت، که نگارنده خود نیز یکی از آنها بوده و هست (گرچه دیگر نه جوان). بگذار گزارش هائی از این گونه پیش روی نسل حاضر، نسلی که خود بازیگر صحنه های آن بوده است قرارگیرد، نه نسل های بعد و نه پس از گذشت نیم

قرن؛ با این امید و آرزو که در آن آینده نیازی به بازخوانی و جستجوی درس و تجربه در لابلای سطور این گزارش ها برجا نمانده باشد.

نوشته حاضر گرچه برگرفته پراکنده ای است از نوشته داستانی و بلند دیگری (که نگارنده امیدوار است در سال های آینده موفق به اتمام آن شود)، لیکن خود فاقد عنصر داستان پردازی است. همه آنچه در اینجا آمده، رویدادها و گفتگوهائی است که در جهان واقعیت رخ داده اند و نگارنده چیزی بر آنها نیافزوده است (شاهدان دیگری که خوشبختانه زنده مانده اند قضاوت خواهند کرد) و فقط آنها را به ترتیب توالی زمانی در اینجا گرد آورده است. اغلب رویدادها به صورت «بدون شرح» ذکر شده اند و تعبیر و تفسیر آنها به خواننده وانهاده شده است. پاره ای از رویدادها و گفته ها نیز برای نشان دادن مقطع تاریخی و فضای سیاسی، برخی برای نشان دادن روحیه حاکم در میان اعضاء حزب، تعدادی برای بیان روحیه اعضاء رهبری، نقطه نظر آنها، خوشبینی های بی جا و اختلافات آنها برگزیده شده است. نگارنده هیچ گونه کینه و خصومت شخصی و نیز دوستی و مناسبات شخصی با هیچ يك از افراد نامبرده در این نوشته نداشته است (شاید به استثناء ارتباط نسبتاً نزدیک حزبی و عاطفی با طبری) و از اکثریت نزدیک به همه این افراد شناخت جامعی نداشته و به همین جهت کوشیده است که از داوری شخصی درباره آنها پرهیز کند و مانند يك شاهد، تنها آنچه را دیده و شنیده است نقل کند. داوری به عهده خواننده و تاریخ، و گناه نادرستی احتمالی قضاوت هائی که دیگران کرده اند و در اینجا آمده است، بگردن خود آن دیگران است.

در کارتدوین این گزارش تکیه اصلی بر حافظه بوده است و متأسفانه مطبوعات و اسناد لازم در دسترس قرار نداشته اند. مسلم است که اگر به مجموعه ای از جزوه های «پرسش و پاسخ» کیانوری، یا سایر نشریات حزب توده ایران، و یا لاقبل به مطبوعات یومیه ایران در آن فاصله زمانی دسترسی می بود، اطمینان کامل به صحت و دقت ترتیب توالی رویدادها حاصل می گردید و چه بسا فاکت های دیگری نیز بر این نوشته افزوده می شد. شایان ذکر است که نگارنده به دلیل قرارگرفتن در شرایط محیطی ویژه، حتی جریان محاکمات افسران توده ای و اعضاء شبکه مخفی و بخش های مهمی از اعترافات تلویزیونی را نیز نخوانده است و از مطالب فاش شده بی خبر است. و نیز مسلم است که رفقای دیگری نکات بسیاری علاوه بر نوشته حاضر می دانند و امید می رود روزی خود اقدام به انتشار آنها کنند و یا در جهت دقیق تر و غنی تر کردن این نوشته، نگارنده را یاری رسانند.

همه افراد نامبرده در این نوشته زیر شکنجه های وحشیانه و قرون وسطائی و یا در اثر تیر باران به شهادت رسیده اند، به استثنای کیانوری، عموشی، محمد مهدی پرتوی، حسن قائم پناه، مریم فیروز، حمید صفری، حبیب فروغیان، ژیلای سیاسی، شمس الدین بدیع و سیاوش کسرانی. از این میان پنج نفر آخر در خارج

از کشور به سر می برند. اسامی باقی افراد نه به دلیل بی احترامی به یاد آنها، بلکه به دلیل بی اطلاعی از سرنوشت شان و برای پرهیز از آسیب رساندن به آنها ذکر نشده است. و کلام آخر آنکه انتشار این نوشته توسط هر حزب و گروه سیاسی نشانه وابستگی نگارنده به آن حزب و گروه نیست.

ف. شیوا-فروردین ۱۳۶۸

با گام های فاجعه

(در روند دستگیری رهبری
و کادرهای حزب توده ایران در سالهای ۶۱ و ۶۲)

نیمه اسفند ۵۸

قرار بود میتینگ انتخاباتی حزب در حاشیه میدان آزادی، در جایی که بعدها می بایست ترمینال اتوبوس های مسافربری ساخته شود، برگزار گردد. سازمان چریک هائی فدائی خلق ایران (که در آن زمان هنوز انشعابی در آن رخ نداده بود) محوطه چمن میدان آزادی را اشغال کرده بود و میتینگ آنها در آنجا جریان داشت. ما مشغول نصب وسائل صوتی و بلندگوها بودیم. چند نفر زمین را می کنند و تیرهای آهنی می کاشتند. از دور صدای درگیری حزب الهی ها با هواداران چریک ها و شعارهای دوطرف به گوش می رسید. فضای متشنجی ایجاد شده بود. باد شدیدی می وزید و خاک را در اطراف ما به هوا می برد. ساعتی پیش از آغاز میتینگ یک بنز زرد رنگ متعلق به کمیته محل به ما نزدیک شد. پاسدار بلند قدی، در حالی که دستگاه بی سیمی در دست داشت و اسلحه به کمر بسته بود، شتابان پیاده شد و سراغ مسئول میتینگ ما را گرفت. عباس آقا (حجری) را به او نشان دادیم. پاسدار با صدای بلند و مضطرب به حجری گفت:

- آقای حجری، خواهش می کنم هرچه زودتر میتینگ را تعطیل کنید و از اینجا بروید.

حجری مانند همیشه آرام و موقر و با صدائی آهسته چیزی به او گفت. در آن هیاهو و وزش باد صدای او را نمی شنیدیم. پاسدار با بی صبری گفت:

- ولی آنها دارند می آیند... من نمی توانم جلویشان را بگیرم.

حجری باز چیزی گفت. پاسدار با پریشانی به سوی میدان نگاه می کرد. با بی تابی بیشتری گفت:

- ولی آقای حجری خواهش می کنم بروید! می ریزند همه را می زنند، من نمی توانم مسئولیت حفاظت از میتینگ شما را قبول کنم، خواهش می کنم

جمع کنید و بروید!
در این هنگام صدای انفجاری از میان جمعیت داخل میدان به گوش رسید ،
پاسدار با بی سیم با جاشی گفتگو کرد و آنگاه بی تاب تر گفت:
- آقای حجری بروید! هرچه زودتر! دارند می آیند به این سمت ، حمله
می کنند. بروید!

و در حالی که اتوموبیل بنز: به حرکت درآمده بود، توی آن پرید. هنوز تکرار
می کرد «می ریزند... می زنند...». بنز دور زد و روی زمین خاکی به سوی
میدان رفت. حجری آرام و خونسرد به سوی میدان نگاه کرد و آن گاه نگاهش را
روی ما و جمعیت اندک و افرادی که هنوز مشغول کندن زمین بودند گرداند و
گفت:

- جمع کنید برویم!
به سوی بچه های سازمان جوانان که مشغول کار بودند دویدم و از دور فریاد
زدم:

- جمع کنید برویم! زود باشیدا میتینگ تعطیل شد. زودتر جمع کنید!
از دور، از طرف میدان گرد و خاک پرهیاهوشی شعار دهان به سوی ما می آمد.
توده چماق و چاقو و بطری شکسته و فحش و فریاد چند متری بیشتر با وانت
حامل وسایل صوتی ما فاصله نداشت که توانستیم فرار کنیم.

۲۲ اسفند ۵۸

میتینگ انتخاباتی به تأخیر افتاده ما این بار در ترمینال خزانه جریان
داشت. کیانوری سخنرانی می کرد. حزب الهی ها در حالی که پلاکاردهای «لا اله
الا الله» در دست داشتند و فریاد می زدند «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح
الله»، تا قلب جمعیت پیش آمده بودند. کیانوری صحبت خود را قطع کرد و
خطاب به آنها گفت:

- خوش آمدید... ما سال ها منتظر شما بودیم!
جمعیت يك صدا خندیدند، بچه های زرنگ سازمان جوانان توانستند چند
تن از سر دسته های حزب الهی ها را روی زمین بنشانند و با آنها به بحث
بپردازند. میتینگ، ادامه یافت و به پایان رسید. حزب الهی ها به
جمعیت و به ماشین های آنها حمله کردند، به ماشین مجلی که کیانوری را
می برد، علیرغم اسکورت پاسداران مسلح، خساراتی وارد کردند. باز به چند
متری وانت وسایل صوتی ما رسیده بودند که توانستیم فرار کنیم. اما چند
خیابان دورتر دو موتور سوار حزب الهی خود را به ما رساندند، لاستیک
وانت را چاقو زدند و گریختند. وانت ما چرخ یذکی نداشت. به سرعت
وانت دیگری کرایه کردیم، وسایل خود را در آن جا دادیم. وانت حزب را به يك
نفر سپردیم که پنچرگیری کند و وسایل صوتی را سالم به دفتر حزب
رساندیم.

فروردین ۵۹

دو کارتن سنگین پر از نوارهای تکثیر شده «پرسش و پاسخ» کیانوری را به دفتر حزب در خیابان «۱۶ آذر» می بردم. دو افسر ارتش با لباس و یراق کامل از دفتر خارج شدند. یکی از آنها به راه خود ادامه داد و دور شد. دیگری کنار میز محل فروش نشریات حزب ایستاد و مشغول تماشای نشریات شد. وارد دفتر شدم و زیر بار سنگین نوارها با خود فکر کردم: «عجب! یعنی ما سازمان نظامی هم داریم؟ ولی این رفقا چرا به این دفتر رفت و آمد می کنند؟ و با لباس نظامی؟ حتماً چشم هائی در این حوالی هست که رفت و آمد آنها به این دفتر را ببینند... شاید عکسشان را بگیرند...»

اردیبهشت ۵۹

در اتاق هیأت تحریریه مجله «دنیا» در دفتر حزب نشسته بودم. صدای فریاد کیانوری از اتاقش به گوش می رسید:
-...شما اگر قبول ندارید، بروید کنار بگذارید ما کار خودمان را بکنیم! بگذارید ما سیاست خودمان را دنبال کنیم!
لحظه ای بعد در باز شد و فروغیان از اتاق او بیرون آمد.

خرداد ۵۹

در اتاق هیأت تحریریه «دنیا» مشغول کار بودم. در اتاقی دیگر در انتهای راهرو جلسه هیأت دبیران جریان داشت. ناگهان صدای فریاد رعدآسای کیانوری از پشت درهای بسته به گوش رسید:
-از من چرا می پرسید؟ بروید از خمینی بپرسید! از من چرا می پرسید؟
بروید از خمینی بپرسید!

اخگر (رفعت محمدزاده، سردبیر مجله) سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت، تنها اکنون می توانم معنی نگاه او را بفهمم. گویی مرا به شهادت می طلبید که «می بینی با رفتای رهبری چگونه رفتار می کند و چطور توی ذهنشان می زند؟ هر جا که در سیاست جانبداری از خمینی به تناقض برمی خورد، می گوید بروید از خود او بپرسید!».

در جلسه هفته بعد هیأت تحریریه «دنیا» طبری، هدایت حاتمی، مهدی کیهان، اخگر، حمید صفری، من و دو نفر دیگر حضور داشتند. چند نفر نیامده بودند. همه منتظر کیانوری بودند، دقایقی بعد او آمد و وقتی که از آستانه در چشمش به صفری افتاد، گفت:

-ته، من نمی آیم. کار دیگری دارم... و خطاب به طبری ادامه داد: شما که آن هفته بودید، خودتان مسائل را به رفقا بگوئید... و رفت.
طبری مسائل سیاسی روز را برایمان تشریح کرد.

* * *

داستان کوتاهی درباره انقلاب ایران از سیف الدین داغلی نویسنده آذربایجان

شوروی به فارسی ترجمه کردم و برای توصیف مقدماتی در بالای آن نوشتم «انقلاب ایران در آئینه هنر جهان. دوستان انقلاب ما درباره ما می نویسند». خوش و خرم از کشف خود، داستان را برای چاپ در «دنیا» به اخگر دادم. او داستان را خواند و در برابر نگاه های مشتاق و پرساز من، در سکوت به فکر فرو رفت. عاقبت گفت:

«من نمی دانم. بده رفیق طبری مسئول مجله هم آن را بخواند و نظر بدهد. در جا داستان را به اتاق طبری بردم. پس از ساعتی او به اتاق «دنیا» آمد و در حضور اخگر و همکار دیگرمان گفت:

«اگر به لطف ترجمه تو نبود، این داستان حتی ارزش خواندن هم نداشت. می دانی، ما سال های طولانی در آنجاها بوده ایم و تقریباً همه این آدم ها را از نزدیک می شناسیم، آنجا، آن سه تا جمهوری قفقاز معدن دزدها و حقه بازها است. تمام نظام دولتی و اداری آنجا با دزدی و رشوه می گردد. این به اصطلاح نویسندگان ما هم با پارتی بازی و دادن انواع رشوه ها یک عنوان «نویسنده خلق» و حتی «قهرمان کار سوسیالیستی» می خردند و بعد نان آن را می خوردند و به نوبه خودشان به دیگران نان قرض می دهند. مثلاً به بعضی ها پول می دهند که مطلب بنویسند و بعد اینها به اسم خودشان چاپ می کنند. و چون برای هر سطر از مطلبی که منتشر می کنند، پول می گیرند، مطلب را بی جهت کش می دهند و به اصطلاح «وجبی» می نویسند. اینجا هم از خود داستان به روشنی پیداست که مثل ما که با «عقده کُهِف» به ایران برگشتیم و هیچ درکی از سیر تحولات اینجا در طول سال های غیبتمان نداشتیم، آقای داخلی هم درکی از اوضاع و احوال امروز ایران ندارد و داستان را از روی بخار معده نوشته است. آنها از این کارها زیاد می کنند... چند سال بعد هم ادعا می کنند که منشاء انقلاب اساساً از آذربایجان جنوبی» بوده است.

من با لبخندی ابلهانه حرف های طبری را گوش دادم، بی آنکه بفهمم، و به فکر یافتن جاشی دیگر برای چاپ داستان بودم تا زحمت ترجمه آن به هدر نرود. سال ها بعد بود که به مفهوم سخنان طبری پی بردم.

۲۱ تیر ۵۹

یک عده ۶۰-۵۰ نفری پس از حمله به دفتر جبهه ملی و تسخیر آن، اکنون به سوی دفتر حزب می آمدند. حزب برای حفاظت از دفتر، از شهرستانی کمک خواست. چند پاسبان و یک افسر شهرستانی در مقابل در دفتر و کنار دیوار مستقر شدند. مهاجمان شعار می دادند: «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله»، «مرگ بر شوروی»، «این لانه جاسوسی نابود باید گردد»... عده ای از جوانان حزبی در وسط خیابان مقابل دفتر اجتماع کرده بودند و می خواستند مانع ورود مهاجمان به دفتر شوند. از دفتر رهنمود رسیده بود که «درگیر نشوید» و «فقط شعار ضد امریکائی بدهید»، صداها درهم آمیخته بود و هیاهوی نا مفهومی به گوش می رسید. افسر شهرستانی در چند قدمی من با بی سیم حرف

می زد. می گفتند با دفتر رئیس جمهور بنی صدر تماس گرفته است. مهاجمان به نزدیکی دیوار رسیده بودند و هر لحظه بیشتر فشار می آوردند، حرف های افسر شهربانی را می شنیدیم، اما صدای مخاطبش به گوشم نمی رسید:

... جلوشان را بگیریم یا نه؟ بگوشم.

...

دستور می فرمائید از ورودشان ممانعت بکنیم یا نه؟ بگوشم.

...

دارند از دیوار بالا می روند... بگوشم.

و لحظاتی بعد پاسبان ها و افسر پی هیچ دخالتی دور شدند و رفتند. با تمام نیرو فریاد می زد: «مرگ بر امریکا!». رفیق دیگری در نزدیکی من با صورتی سرخ و عرق کرده و در حالی که رگ های گردنش بیرون زده بود و صدایش گرفته بود، تقریباً چسبیده به گوش مخاطبش فریاد می زد: «مرگ بر امریکا»، «مرگ بر امریکا»، چیزی نمانده بود که اشکش نیز سرازیر شود. مخاطب او که جوان آراسته ای بود و شباهتی به سایر مهاجمان نداشت، پوزخندی زد و آرام و خونسرد گفت:

—هه، این دفتر را دیگر نمی بینی...

رفیقم دهانش را چسبانده بود به گوش او و تکرار می کرد:

—مرگ بر امریکا! مرگ بر امریکا!

هشت سال بعد رفیقم را به جرم اختفاء اسلحه تیرباران کردند و در گوری جمعی به خاک سپردند.

رفیقی به سوی من آمد و پرسید: —چکار کنیم؟

گفتم: —قیافه شما به آنها می خورد. قاطی آنها شوید و سعی کنید منحرفشان کنید.

دقایقی بعد او را دیدم که در کناری ایستاده است. گفت:

—سعی کردم، ولی فایده ای ندارد. به حرف من گوش نمی دهند، از قبل برنامه کار خود را می دانند.

چند تن از مهاجمان پنجره طبقه دوم را شکستند و به داخل دفتر نفوذ کردند. در داخل دفتر کیانوری مانده بود تا با سردسته مهاجمان مذاکره کند. حجری و ابوتراب باقرزاده هم مانده بودند. مهاجمان به طبقه سوم رسیدند، یکی از آنها ژتون های پلاستیکی را که برای گرفتن غذا در دفتر استفاده می کردیم از پنجره نشان داد و فریاد زد:

—ببینید! اینجا قمار می کردند!

دیگری رشته های کاغذی را که با کاغذ خرد کنی خرد شده بودند نشان داد و فریاد زد:

—اسناد جاسوسی را نابود کرده اند.

با خود فکر کردم: —کاش لااقل میکروفونی را که تازه برای ضبط «پرسش و پاسخ»

خریده بودیم از آنجا برمی داشتیم. در همان زمان به دفتر سازمان جوانان در خیابان نصرت نیز حمله کردند، یکی از جوانان را چاقو زدند و فهرست اسامی بخش دانشجویی سازمان جوانان تمام و کمال به دست مهاجمان افتاد.

۳۱ تیر ۵۹

روزنامه «مردم» با عکس و تفصیلات ادعا کرد که «ضد انقلاب افغانی» در حمله به دفتر حزب دست داشته است.

چند روز بعد هادی غفاری در سخنرانی در مسجد روبروی دفتر سازمان جوانان گفت:

این وسیله صوتی که صدای مرا پخش می کند، از دفتر سازمان جوانان توده مصادره شده است.

۱۱ مرداد ۵۹

کیانوری در حاشیه جلسه «پرسش و پاسخ» در پاسخ رفیقی که درباره علل حمله به دفتر حزب می پرسید، از جمله گفت:

... به دلیل سال ها تبلیغات منفی دشمن، اینها حق دارند که از ما وحشت داشته باشند و به ما اعتماد نکنند. وقتی که می بینند ما می توانیم شبکه مهمی مثل شبکه نوژه را بشناسیم و خبر بدهیم، از قدرت و امکانات ما به وحشت می افتند و به تحریک بعضی از دست اندرکاران به فکر می افتند که دامنه فعالیت های ما را محدود کنند. در جریان افشاء همین کودتای نوژه، ما مجبور شدیم دوتا از مهره های مهم مان را، دونفر از رفقای ارزنده را قربانی کنیم و لو بدهیم تا باور کنند که ما راست می گوئیم. مدام فشار می آوردند و می گفتند منبع اطلاعات شما کجاست و از کجا می دانید. این دو رفیق را هم گرفتند و یکی را هنوز آزاد نکرده اند.*

* * *

یک خبرنگار خارجی انگلیسی زبان خواستار مصاحبه با کیانوری شده بود. به من گفتند که برای ضبط مصاحبه به خانه یکی از افسران قدیمی توده ای بروم. در آنجا علاوه بر کیانوری و خبرنگار خارجی، باقرزاده، هوشنگ قربان نژاد و یک مترجم که گویا هوادار سازمان مجاهدین بود، حضور داشتند. خبرنگار درباره موضع حزب در برابر حاکمیت، پس از مصادره دفتر حزب، پرسید. کیانوری پاسخ داد:

البته ما از این موضوع ناراحت و متأسف هستیم و اعتراض خودمان را هم اعلام کرده ایم. اما ما می دانیم که موضع تمامی حاکمیت بطور یکپارچه در قبال ما این نیست که ما را سرکوب کنند، بلکه گروه هائی اینجا و آنجا دست به اینگونه

(*) مشروح این ماجرا در جزوه «ناخدا انور» به نام «سیری از مبارزات درون حزبی ما» اپورتونیسمن منخط، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، اردیبهشت ۱۳۶۷، آمده است.

تحریکات می زنند و آنها نیروی عمده نیستند و این تغییری در موضع ما در برابر انقلاب و رهبری امام خمینی ایجاد نمی کند. زیرا آنچه برای ما عمده است و اهمیت درجه اول دارد جنبه ضدامپریالیستی انقلاب و خط امام است و تا زمانی که حاکمیت بطور کلی در این سمت پیش می رود، حتی اگر پاره ای از آزادی ها و حتی آزادی خود ما را محدود کند، ما همچنان از آن پشتیبانی خواهیم کرد.

پس از پایان مصاحبه قرار شد که من خبرنگار و مترجم را تا وسط شهر برسانم، در طول راه خبرنگار از من پرسید:

- آیا آقای کیانوری در شهر با محافظ مسلح رفت و آمد می کند؟

با تعجب و خنده گفتم: نه! چرا باید با محافظ رفت و آمد کند؟

- یعنی او هیچ احساس خطری نمی کند؟ همان هائی که دفتر حزب را تسخیر کردند، می توانند او را هم بربایند.

- آنها عده انگشت شماری هستند که از آشفتگی ها و چند دستگی حاکمیت بهره می برند و دست به این کارها می زنند. و گرنه ما دشمن انقلاب و حاکمیت نیستیم که بخواهند دبیر اولمان را در خیابان دستگیر کنند.

- او حتی محافظ معمولی غیر مسلح هم ندارد؟

- به هیچ وجه! فقط يك راننده دارد، آن هم برای اینکه رانندگی بلد نیست. سال ها بعد چند نفر حکایت کردند که به هنگام همراهی با کیانوری بر خلاف نظر او پنهانی اسلحه حمل می کرده اند و رفیقی نوشت که کیانوری رانندگی بلد بوده و در آلمان دمکراتیک اتومبیل شخصی داشته است.

مهر ۵۹

پس از حمله هواپیماهای عراقی به تهران، شب ها تاریکی محض در خیابان های خالی از مردم و ماشین ها حاکم بود. در آخرین روز ماه روزنامه «مردم» توقیف شد، به این بهانه که در مقاله های درباره جنگ اسرار نظامی را فاش کرده است. اما در حزب گفته می شد که قطب زاده قصد دارد گروگان های امریکائی را آزاد کند و می خواهد کسی مزاحمش نباشد.

آبان ۵۹

پس از دو هفته، «مردم» بار دیگر اجازه انتشار یافت. قطب زاده در ۱۷ آبان بازداشت شد. این بار گفته می شد که حزب اسنادی در انشاء او ارائه داده است.

* * *

در حوزه حزبی رفیقی می گفت:

- جانمی جان! زور ما به قطب زاده چربید! دیگر چیزی نمانده! يك کم دیگر جای پایمان را سفت کنیم، بعد يك کودتائی، چیزی، ... بعدش هم شوروی را

می گوئیم بیاید. مثل افغانستان... به به!

* * *

قطب زاده پس از سه روز آزاد شد.

آذر ۵۹

اعضای یکی از نواحی حزبی تهران رویدادهای مهم تاریخ را برای تهیه تقویم حزب استخراج کرده بودند. سپس در جلسه شعبه تبلیغات رویدادها را يك يك بررسی و انتخاب می کردیم و ترتیب توالی و عبارت بندی آنها را معین می کردیم. به «تولد استالین» رسیدیم. مهرداد فرجاد گفت:

این را حذف کنیم. بعد از آن ماجراهای کنگره ۲۰ و ...

من گفتم: سالی مثل اینکه در سال های اخیر اعاده حیثیت شد.

باقرزاده گفت: باید از کیا (کیانوری) بپرسم. این روزهای دینی و این میلاد و مبعث و وفات و غیره را هم من نمی دانم که باید توی تقویم مان بنویسیم یا نه.

رفیقی گفت: خوب، با ذکر روزهای تاریخی همه گروه ها، داریم توی تقویم مان دجبهه متحد خلق «درست می کنیم!

در جلسه بعدی باقرزاده گفت:

کیا گفت که تولد استالین و مراسم مذهبی را هم توی تقویم بنویسیم.

هشت سال بعد، مطبوعات شوروی صدها سند و مقاله و عکس و تفصیلات درباره جنایات بی مانند و تکان دهنده استالین منتشر کردند.

۲۸ دی ۵۹

گروگان های امریکائی، کارکنان سفارتخانه امریکا در تهران، آزاد شدند و به سوی امریکا پرواز کردند. پشت پرده زد و بندهایی در ارتباط با انتخابات ریاست جمهوری امریکا بین مقامات ایرانی و امریکائی صورت گرفته بود که سر و صدای آن به سخنرانی های مجلس و نماز جمعه و غیره هم کشیده بود. گفته می شد که حزب فشار آورده بود که لااقل زمانی گروگان ها را آزاد کنند که به نفع کارتر تمام شود. زیرا شوروی علناً مایل نبود که حزب جمهوریخواه و «باز» های جنگ طلب روی کار بیایند و علاقه مند بود که حکومت حزب دمکرات ادامه یابد، اما عکس آن اتفاق افتاد و گروگان ها وجه المصالحه روی کار آمدن ریگان قرار گرفتند.

بهمن ۵۹

در جلسه حوزه حزبی رفیقی در بحث با رفیق دیگری که از يك رهنمود ابراز نارضایتی می کرد، گفت:

رفیق! شما اصلاً می دانید حزب یعنی چی؟ کار حزبی چگونه است؟ مرکزیت دمکراتیک به چه معنی است؟ این دیگر بر ما مسلم است که رهنمودی که از بالا می آید، مقدس است. مثل فرمان نظامی است. لازم الاجراء است. باید با جان و دل به دنبال اجرای آن رفت. دیگر ایراد گرفتن چه معنی دارد؟ آن بالا، رفیق،

رهبری حزب طراز نوین طبقه کارگر است، شوخی که نیست! مغز متفکر هدایت کننده حزب است. آنجا رفقا همه چیز را می دانند و همه چیز را می بینند. خود جمعی که می گویند یعنی همین! یعنی همه اطلاعات آن بالا جمع می شود، رفقا تصمیم می گیرند و بعد رهنمود لازم را صادر می کنند. اگر زمانی نکته ای بود که برای ما روشن نبود، باید حتم بدانیم که اشکال از خود ماست، و گرنه رفقای رهبری برتمام مسائل آگاهند. خودشان همه چیز را می دانند. باید فکر کنیم که حتماً علتی دارد که رفقای رهبری فلان تصمیم را گرفته اند و این علت را ممکن است لازم نباشد که ما بدانیم. اصلاً خیلی وقت ها این طور پیش می آید که لازم نیست ما خیلی چیزها را بدانیم.

* * *

دوتن از مسئولان ناحیه حزبی غرب تهران با مقدار زیادی اسناد درون سازمانی و فهرست اسامی اعضاء، چارت تشکیلاتی و اسناد به غنیمت گرفته شده از ساواک در روزهای انقلاب، دستگیر شدند.

اسفند ۵۹

میسوینرهای انگلیسی که به اتهام جاسوسی در اصفهان دستگیر شده بودند آزاد شدند.

* * *

سردبیر مجله «جوانان امروز» را با همراهی يك عکاس از مؤسسه اطلاعات به منزل سیاوش کسرانی بردم تا با کیانوری مصاحبه کند. در میان بحث، سردبیر گفت:

فکر می کنم شما مسلمان شده اید، یا شاید من دارم به عقاید شما نزدیک می شوم.

فروردین ۶۰

اسناد پلنوم هفدهم حزب انتشار یافت. در این اسناد روحانیان به سه گروه روشن بین (به سرکردگی خمینی)، واقع بین، و تنگ نظر (قشری) تقسیم می شدند. در همان زمان اطلاعیه ده ماده ای دادستانی کل انقلاب درباره فعالیت احزاب و گروه های سیاسی منتشر شد. در این اطلاعیه از احزاب و گروه ها خواسته می شد که سلاح های خود را تحویل دهند و دست از مبارزه قهرآمیز با حاکمیت بردارند.

اردیبهشت ۶۰

پیام شادباش حزب به مناسبت زاد روز خمینی منتشر شد.

* * *

در جلسه هیأت تحریریه «دنیا» با شرکت طبری، عبدالحسین آگاهی، حاتمی، کیانوری، اخگر، ژیلای سیاسی، کیهان، من و چند تن دیگر، طبری گفت:

-حالا رفیقمان کیا مسائل روز را برای رفقا تشریح می کنند.

کیانوری پرخاش کنان گفت:

-نخیرا من هیچ بحثی ندارم!

طبری ناگزیر شد خود شمه ای بگوید.

* * *

کیومرث زرشناس از اخگر پرسید:

-راستی، چرا از منوچهر بهزادی هیچ مطلبی توی «دنیا» چاپ نمی کنید؟

-برای اینکه هیچ مطلبی به ما نمی دهد.

-من می دانم چه مرگش است. ناراحت است از اینکه مجله به عنوان «ضمیمه مردم» در می آید، اما زیر نظر او به عنوان سردبیر «مردم»، نیست. باید با او صحبت کنم.

* * *

نخستین بخش مناظره فلسفی با شرکت طبری از تلویزیون پخش شد.

خرداد ۶۰

نخستین بخش مناظره سیاسی با شرکت کیانوری از تلویزیون پخش شد.

* * *

در ۱۷ خرداد «نامه مردم» به اتهام «توطئه خزنده علیه مبانی اسلام و جمهوری اسلامی» درکنار روزنامه های «انقلاب اسلامی» و «میزان» توقیف شد. پس از يك ماه انتشار مجله «دنیا» نیز متوقف گردید. اما مطالب آن تا سال بعد نیز هر بار به صورت کتابی مستقل انتشار می یافت.

* * *

کیانوری گفت: -... درك این مطلب که آخر خیلی آسان است، رفقا! مگر می شود «انقلاب اسلامی» و «میزان» را توقیف کنند و «نامه مردم» را توقیف نکنند؟ اگر این کار را بکنند که همه چوب تکفیر را بلند می کنند که «آی! این ها کمونیست شده اند! نشریات مسلمان ها را توقیف می کنند و نشریه کمونیست ها را آزاد می گذارند!» ... ما توقیف آن دو تا را مثبت ارزیابی می کنیم و همین است که اعتراض پر سر و صدا نمی توانیم بکنیم. فعلاً از راه های دیگر برای انتشار مطالبمان استفاده می کنیم، تا بعد ببینیم اوضاع به کدام سمت می رود.

* * *

طبری پس از ضبط دومین جلسه مناظره تلویزیونی گفت:

-این آقای حجة الاسلام مصباح خیلی گرم و دوستانه با من برخورد کرد.

خیلی گرم دست داد. چیزی نمانده بود روپوسی کند!

* * *

در روز ۲۰ خرداد درگیری های وسیع خیابانی با شرکت سازمان مجاهدین خلق صورت گرفت.

آغاز تیر ۶۰

بنی صدر از ریاست جمهوری خلع شد.

* * *

فرخ نگهدار از سازمان فدائیان خلق هنگام ضبط مناظره فلسفی در استودیوی تلویزیون دچار حالت تهوع شد. طبری در راه بازگشت تعریف کرد:
- هر قدر اصرار کردیم که صحبت های مربوط به بد شدن حال او را قطع کنند، زیر بار نرفتند. طفاک اصلاً به فکر سلامت خودش نیست. ساعت ها پیش من بود و با او در زمینه فلسفه کار کردم؛ شب نخوابیده بود و صبحانه و نهار هم نخورده بود.

چهار سال بعد به حشمت الله رئیسی که از سازمان فدائیان جدا شده و به حزب پیوسته بود، گفتم:

- یادت هست که تو هم با نگهدار به استودیوی تلویزیون آمده بودی؟
او حرفم را قطع کرد و گفت: - اصلاً انتخاب درستی نشده بود، افراد لایقتر و باسوادتر از او در سازمان بودند. چیزی که او نمی دانست، همان فلسفه بود. اما نمی دانم که چطور شد که ناگهان قرار شد او در مناظره شرکت کند و بعد هم که حالش بهم خورد.

۶ تیر ۶۰

مصاحبه ناخدا افضلی فرمانده نیروی دریائی را توی روزنامه خواندی؟

- نه، چطور مگر؟

- خیلی عالیست، حرف های بوداری زده، مثلاً گفته در ۵۰ سال گذشته لیبرال ها همیشه استبداد را به ایران آورده اند». غلط نکنم، نشریات حزب را زیاد خوانده که این «لیبرال» را یاد گرفته.

- اگر این طور باشد، پس ما احتمالاً باید سازمان نظامی هم داشته باشیم.

۷ تیر ۶۰

بعب پر قدرتی در دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر شد و ۷۴ نفر کشته شدند.

* * *

اخگر گفت: - همه کتاب های «اسناد لانه جاسوسی» را که دانشجویان خط امام منتشر می کنند، برای من بخر. و مدتی بعد گفت: - خودت آنها را بخوان و زیر همه مطالبی که مربوط به حزب یا شوروی است، خط بکش و علامت بزن.
این کتاب ها هرگز در خانه او نمی ماند و نمی دانم که آنها را به چه کسی می داد. او پویژه به کتاب «عملیات نور سبز» که درباره جزئیات شکست تجاوز نظامی امریکا در بیابان های طبرستان توسط همان دانشجویان انتشار یافته بود،

علاقه‌مند شده بود و از مدتی پیش از انتشار، سراغ آن را از من می‌گرفت.

امرداد ۶۰

صلاحیت نامزدهای حزب و سازمان فدائیان برای شرکت در انتخابات میان‌دوره ای مجلس از سوی وزارت کشور رد شد.

* * *

بنی صدر و رجوی از ایران گریختند

* * *

وصیتنامه محمدرضا سعادت‌ی پس از اعدام او انتشار یافت. در این وصیتنامه او رهبری سازمان مجاهدین را به پیروی از خمینی فرامی‌خواند و حزب تبلیغات وسیعی در اطراف آن به راه انداخت.

* * *

در دفتر شعبه تبلیغات حزب باقرزاده برای مهرداد و اصغر محبوب و من و یک رفیق دیگر تعریف می‌کرد که پس از آزادی از زندان و در تابستان ۵۸ همراه با سایر افسران توده ای آزاد شده از زندان، به شوروی رفته و در استراحتگاه‌های آنجا معاینه شده و استراحت کرده اند، او عکس‌هایی را که در شوروی گرفته بودند به ما نشان می‌داد و خاطرات شیرین خود را تعریف می‌کرد. سپس فیلم آن عکس‌ها را به آن رفیق حاضر داد و خواهش کرد که به عکاسی ببرد و یک سری دیگر برایش چاپ کند. آن رفیق فیلم‌ها را برداشت و کمی بعد از دفتر خارج شد. اما هنوز بیش از ۲۰۰ متر از دفتر دور نشده بود که پاسداران کمیته محل او را گرفتند، تفتیش بدنی کردند، فیلم را از او گرفتند و سپس رهایش کردند.

* * *

یکی از کارکنان شعبه روابط بین‌المللی حزب که در عین حال مسئول ناحیه حزبی شمال تهران نیز بود، دستگیر شد. در خانه او صورت اسامی اعضا، چارت تشکیلاتی، کلید رمز و برخی اسناد مهم دیگر به دست مأموران افتاد. یک ماه بعد طبری تعریف کرد که او حامل نامه ای محرمانه و پراهمیت از جانب مقامات افغانستان خطاب به رهبری حزب نیز بوده است.

* * *

کیانوری در حاشیه جلسه «پرسش و پاسخ» در پاسخ رفیقی که علت توقیف «نامه مردم» و دستگیری چند نفر و اعمال فشار به حزب را می‌پرسید، گفت:
- خوب رفیق، می‌ترسند، به وحشت می‌افتند از این همه پیش‌بینی‌های درستی که ما می‌کنیم. دیدید چه پیش‌بینی پیغمبرانه ای راجع به بنی صدر کردیم؟ نزدیک دو سال پیش، در بهمن ۵۸، یعنی فردای انتخاب او گفتم که «ما اطمینان داریم، که نیروهای عظیم راستین انقلاب ایران که یکپارچه مدافع خط امام در سیاست داخلی و خارجی هستند، به کمک واقعیت زندگی خیلی زود این

اشتباه بزرگ را تصحیح خواهند کرد». همین طور هم شد. ما خبر داریم که در حاکمیت بین خودشان بعضی ها می گویند «آقا! این حزب توده که هر چی گفت درست درآمد! فردا بساط خود ما را هم جارو می کنند!». این است که می فشار می آورند که ما را محدود کنند و دست و پایمان را ببندند.

شهریور ۶۰

طبری گفت: - اینها دست از سرما برنخواهند داشت. خانه ای، امام جمعه، خودش با خشونت تمام به من گفت که «ما می فهمیم که تمام مواضع فعلی شما تاکتیکی است و شما به هر حال و در نهایت دشمن استراتژیک ما هستید. یکی از ما باید دیگری را حذف کند».

گفتم: - ولی بهشتی مثل اینکه مترقی تر از اینها بود.

طبری گفت: - چطور مگر؟

- بعد از آنکه دومین جلسه مناظره سیاسی را در استودیوی تلویزیون ضبط کردیم و کارمان تمام شد، همه بچه ها با کیا رفتند و من به تنهایی از در دیگری خارج شدم. تمام چراغ های محوطه تلویزیون را خاموش کرده بودند تا از حمله هوایی عراق در امان باشد. برای همین در تاریکی محض کورمال کورمال پیش می رفتم که ناگهان در چند قدمی خود هیکل بهشتی را با آن عبا و عمامه تشخیص دادم. پاسدارانش جلوتر رفته بودند تا راه را بررسی کنند و ماشین او را بیاورند، حسین ابوترابیان، مجری برنامه، پیش او مانده بود، مثل سگ دور پاهای او می چرخید و چاپلوسی می کرد. خم شده بود و سعی می کرد با يك فنك كه در باد شعله آن نمی گرفت پیش پای بهشتی را روشن کند. در همان حال شنیدم که می گفت «هه! این آقایان خیال می کنند که انسان در نظام سوسیالیستی به عدالت اجتماعی می رسد». بهشتی گفت «بله...!» و بعد از لحظه ای مکث ادامه داد «البته اینها حق دارند ها! اینها راست می گویند!». ابوترابیان از نزدیک پای او سرش را بلند کرده بود و در نور فنك با دهان باز هاچ و واج او را نگاه می کرد. بعد من ناگهان متوجه وضعیت خطرناك خودم شدم. اگر مرا در آن فاصله و در آن تاریکی می دیدند، حتماً یا می گفتند که دارم برای حزب جاسوسی می کنم و یا می گفتند که قصد ترور بهشتی را داشته ام. این بود که خودم را عقب کشیدم و گذاشتم که بروند و دیگر نشنیدم چه می گویند.

طبری با تعجب گفت: - این مطلب را برای کیا تعریف کردی؟

- فردای آن روز به آقابر(باقرازه) گفتم و او به کیا گفت. کیا گفته بود «این مطلب خیلی مهم است».

- بله، خیلی مهم است. کیا حتماً به فکر جلسه بعدی بحث بوده که اینطور گفته. اما من فکر می کنم که بهشتی با گفتن همین جمله سرش را به باد داده. زیرا ما می دانیم که ابوترابیان عامل انگلیس هاست. او حتماً گزارش داده و انگلیس ها تحمل نمی کردند که آدمی با این طرز تفکر در حاکمیت ایران باقی بماند. این ترورهایی که صورت می گیرد مطلب ساده ای نیست و همه آنها کار

مجاهدین هم نیست، حتی اگر آنها به خودشان نسبت بدهند. تقریباً همه افراد مستقل و متکی به خود و صاحب فکر و پر نفوذ را ترور کردند و از بین بردند تا اوضاع از کنترل خودشان خارج نشود. تمام وحشت آنها از این است که از بین اینها ناگهان يك شیخ محمد خیابانی پیدا شود و از لنین تعریف کند.

مدت ها بعد خواندم که نشریه آلمانی «اشپیگل» دو روز پس از انفجار بمب و کشته شدن بهشتی نوشته بوده است (شماره ۲۰ ژوئن ۱۹۸۱): «در تاریخ ۲۱ اوت ۷۹ مبلغ ۶/۲۴ میلیون مارک توسط بهشتی به وسیله بانک ملی در تهران به شعبه این بانک در هامبورگ حواله شد، و در ۲۰ اکتبر همان سال و در هشتم آوریل ۱۹۸۰، در هر نوبت ۸ میلیون مارک با شماره حواله های ۲۵۹۸۴۱ و ۲۶۳۲۱۱ به حساب ریخته شد. این مبالغ ابتدا به حساب مرکز اسلامی در هامبورگ ریخته می شد و بعد بوسیله یکی از کسان بهشتی به حساب شخصی دیگر او در «دویچه بانک» انتقال می یافت» و «...آنهايي که که قبلاً با او سروکار بسیار داشتند، همواره او را آدمی این الوقت، فرصت طلب و عاری از هرگونه پایبندی های اخلاقی یافته اند که بندوبست های سیاسیش بسیار به ندرت جنبه عقیدتی و بسیار بیشتر جنبه تأمین منافع مادی او را داشته است.» و يك سال بعد، بنی صدر نوشت (کتاب «خیانت به امید»، پاریس ۱۳۶۱): «در میان اسناد چندی که (از ساواک) بدست آمدند، سند پرداخت مقرری یکی از ماه ها به آقای بهشتی بود.»

* * *

صبح روز پنجشنبه ای، پاسداران به دفتر انتشارات حزب ریختند و در آنجا دام گذاشتند. هرکس که وارد دفتر شد، گیر افتاد. ما را تا شب در آنجا نگاه داشتند. پورهرمان هم بود. همه ما را که در حدود پانزده نفر بودیم در يك اتاق جمع کردند و پس از آنکه همه جای ساختمان را بازرسی کردند، يك ما را برای بازجویی فراخواندند. پورهرمان به دو پاسداری که مراقب جمع ما بودند گفت:

—هیچ می دانید که من از افسران قیام خراسان هستم؟

آنها هیچ نمی دانستند که «قیام خراسان» چیست. پورهرمان در چند جمله برایشان تعریف کرد. یکی از آنها گفت:

—پس وقتی که ما داشتیم توی خیابان انقلاب می کردیم، تو کجا بودی؟

پورهرمان غافلگیر و پکر شد. پس از لحظه ای مکث گفت:

—غیباً محکوم به اعدام بودم.

دو پاسدار می خواستند بحث را به مسائل مربوط به جاسوسی و بعد به اسلام و کفر بکشانند، اما پورهرمان پشیمان شد و بحث را قطع کرد. در ساعت هشت شب بازجویی از همه به پایان رسید. از ما قول گرفتند که صبح روز شنبه با دزدست داشتن دو قطعه عکس در همان جا حاضر شویم و بعد آزادمان کردند. پورهرمان با توافق من نشانی خانه مرا به جای نشانی خود به پاسداران داد، یعنی اینکه ظاهراً ما همخاته بودیم، و اضافه کرد که با همسرش اختلاف دارند و

جدا از هم زندگی می کنند. بنابراین، بلافاصله پس از خروج از دفتر انتشارات به خانه من رفتیم تا او راه آنجا را یاد بگیرد و با وضعیت داخل خانه آشنا شود و در صورت لزوم بتواند درست جواب بدهد.

صبح شنبه بنا به رهنمود حزب همه در دفتر حضور یافتیم، به جز يك نفر که اسم و مشخصات جعلی داده بود. هیچکس عکس با خود نیاورده بود. جوانک نسبتاً آراسته ای که می گفتند از «ساواما» آمده، بار دیگر اسم و نشانی همه را پرسید و رفت. پاسداران محل را ترك کردند. معلوم نبود در طول روز گذشته در آن ساختمان چه کارهایی کرده بودند. انتشارات حزب تا چند ماه بعد در همان محل به کار خود ادامه داد.

* * *

کیانوری گفت: -چرا گذاشتی پوریک (پورهرمزان) آدرس تو را بدهد؟ انتظار چنین سؤالی را نداشتم، با شگفتی خشمک زد. پس از چند لحظه آب دهانم را فرو دادم و به زحمت گفتم:

-خوب، رفیق بالای حزبی، رفیق مهم... سعی خواست آدرس خودش را بدهد، حتماً علتی...

-هرچه زودتر خانه ات را عوض کن! يك خانه دیگر بگیر!

در دل با خود گفتم: «چطور؟ از کجا؟ کی به من مجرد خانه می دهد؟».

مدتی بعد دانستم که در همان زمان تمامی ساختمان محل سکونت پورهرمزان که آپارتمان چند تن دیگر از اعضاء رهبری نیز در آن قرار داشت، زیر نظر بوده است و خود او نیز آن را می دانسته است.

مهر ۶۰

طبری گفت: -من فکر می کنم که امپریالیسم دارد آخرین نفس های خود را می کشد و برای همین اینقدر هار و عصبی شده است. احساس من این است که در میانه همین دهه ۸۰ یا حداکثر تا سال نود کم کم طلیعه های جهان بدون امپریالیسم را خواهیم دید.

* * *

در جلسه حوزه حزبی گفتم:

-...ولی اینها از اسرائیل هم اسلحه می خورند.

رفیقی که برای بازرسی به حوزه ما آمده بود، گفت:

-رفیق! ما نباید با دشمنان انقلاب همصدا شویم و به شایعه پراکنی های مبتذل آنها دامن بزنیم. این اصلاً با روحیه حزبی، روحیه کمونیست ها، جور در نمی آید که اطلاعی را که ندارند بصورت شایعه پخش کنند. این یعنی ابتذال و باید با آن مبارزه کرد.

و من نتوانستم بگویم که طبری گفت «ما اطلاع موثق داریم که اینها با اسرائیل معامله های کلان اسلحه می کنند».

پس از هفت سال و نیم هفته نامه کیهان چاپ لندن (۲۴ فروردین ۱۳۶۸) سند «پکلی سری» از قرارداد فروش اسلحه و تجهیزات نظامی توسط شرکت اسرائیلی به ایران به مبلغ ۱۲۵ میلیون و ۸۴۲ هزار دلار امریکائی را که در تیر ماه ۱۳۶۰ (چهار ماه پیش از صحبت من در حوزه) توسط یعقوب نیمرویی از طرف اسرائیل و سرهنگ ک. دهقان از طرف ایران امضاء شده بود، منتشر کرد. «نامه مردم» نیز در شماره پنج اردیبهشت ۶۸ عین این سند را از قول نشریه «مورنینگ استار» انتشار داد.

* * *

با زحمت بسیار و با تأخیر توانستیم کتاب «چهل سال در سنگر مبارزه» را به مناسبت چهلمین سال تأسیس حزب زیر چاپ ببریم. اما هنوز کتاب از چاپ درنیامده بود که جنجال عظیمی در رهبری حزب برخاست، با این مضمون که «پس نقش رفقای زندانی» چرا در این «چهل سال» نشان داده نشده است. در رأس معترضان جوانشیر (فرج الله میزانی) قرارداشت. اخگر (سردبیر نشریه) در این میان بی تقصیر بود و کسی مطالبی درباره نقش مبارزات زندانیان توده ای به ما نداده بود تا در نشریه بگنجانیم. قرار شد مطالبی در این زمینه هم تهیه شود و به صورت ضمیمه کتاب قبلی منتشر شود. از جمله تقی کی منش خاطرات زندان خود را نوشت که فرم های چاپی آن را من غلط گیری کردم. اما این ضمیمه هرگز منتشر نشد. اخگرمی گفت «رفقا پانیک ایجاد می کنند! بی خودی پانیک ایجاد می کنند». من که یک تصور آرمانی و رمانتیک از یکپارچگی رهبری حزب و کمال شخصیت هریک و مجموعه آنها داشتم، درک نمی کردم که منظور اخگر کدام «رفقا» و چه «پانیکی» است. به هرحال پس از ساعتی تفکر و مشورت و خط زدن و بازنوشتن، این چند جمله را در صفحه نخست «چهل سال در سنگر مبارزه» گنجانیدیم: «خواننده عزیز! با وجود تلاش فراوان نگارندگان و تنظیم کنندگان این مجموعه، حاصل کار آنان به سبب وجود برخی محدودیت ها، از برخی کاستی ها و نارسائیهها فارغ نیست. امید است در آینده این نارسائیهها جبران شود». اما در آن بالا تصمیم گرفته شد که از آن پس بهزادی مسئولیت انتشار جزوه های جانشین «دنیا» را بر عهده داشته باشد و مسئولیت اخگر تا سطح گردآوری و ویرایش مطالب نشریه مربوطه تنزل کرد. ظاهراً بهزادی به آرزوی خود رسیده بود. اما انتشار جزوه های جانشین «دنیا» از آن زمان به بعد دیگر هیچ نظم و ترتیبی نداشت.

* * *

از طبری پرسیدم: - راستی، رفیق صفری چطور شد؟ چرا خبری از او در جلسات و غیره نیست؟

- او که از ایران رفت! خیلی وقت پیش رفت. همان موقع که اینجا بود و در دفترکار می کرد، مدام تمارض می کرد، همیشه با حال نزار می آمد و بهانه می آورد که «آب و هوای اینجا به من نمی سازد» و «معالجه لازم دارم» و از این حرف ها.

با رفیقمان کیا هم اختلاف داشت و همیشه با ترس و لرز می گفت «اینها می ریزند همه ما را می گیرند ، می کشند». در همان سال های مهاجرت هم من هرگز موجودی ترسو تر از او ندیده بودم . هرگز فکر نمی کردم که انسان بتواند اینقدر ترسو و بزدل باشد. آخرش هم پارسال وقتی که دفتر ما را مصادره کردند، او بلافاصله گذاشت و رفت و شعبه پژوهش را هم رها کرد. امسال در پلنوم هفدهم هم نبود. در جلسه پلنوم کیا در جواب یکی از رفقا صحبت هائی کرد که مفهوم آنها این بود که صفری و چند نفر دیگر از ترکیب کمیته مرکزی کنار گذاشته شده اند. از جمله گفت که اعضاء کمیته مرکزی آنهاست هستند که در ایرانند مگر کسانی که با مأموریت حزبی و یا با اجازه حزب و به علت بیماری در خارج بسر می برند. این مطلب با سکوت تأئید آمیز پلنوم روبرو شد و هیچکدام از حاضران اعتراضی نکردند.

۶۰. آبان

روبروی دفتر ما يك خانه تیمی را محاصره کرده بودند. تیراندازی کرکننده ای ساعت ها ادامه داشت. ما گاه از پنجره سرك می کشیدیم و دزدانه صحنه را تماشا می کردیم. ناگهان تیری به کنار پنجره ساختمان مجاور ما خورد ، نگاه کردم و دیدم که یکی از پاسداران تفنگش را به آن سو نشانه رفته است. آنها حتی در خلاف جهت خانه تیمی هم تیراندازی می کردند ، با این قصد که حاصل آن را به پای ساکنان خانه تیمی بنویسند.

ساعتی بعد از ظهر تیراندازی قطع شد و سکوت سنگینی برقرار گردید. گویی گرد مرگ بر همه جا پاشیدند. از پیچ خیابان وانت روبروی پدیدار گشت. چندین جسد را پشت وانت روی هم انداخته بودند. شکم یکی از جسدها لخت بود و به زردی می زد. هیچ خونی دیده نمی شد. پاسداری روی رکاب وانت ایستاده بود و فریاد او در سکوت مرگبار خیابان طنین می انداخت:

—نگاه کنید، مردم نگاه کنید! این است عاقبت منافقین!

من خشم خود را فرو خوردم . رفیقم آهی کشید ، و يك منشی ماشین نویس داشتیم که از فرودا دیگر به دفتر نیامد.

* * *

حزب برای تأمین امکان ادامه فعالیت علنی، فهرست اسامی اعضاء رهبری (منتخب پلنوم ۱۶ و آن عده که در جریان مبارزات انتخاباتی در نشریات حزبی معرفی شده بودند) و نشانی آنها را در اختیار دولت قرار داد.

* * *

طبری گفت: —عقب نشینی شوروی و تعهد در مورد نزدن ضربه اتمی اول را من باور نمی کنم که به همین سادگی و بی هیچ زمینه ای صورت گرفته باشد. اینها حتماً امکانات فنی تازه ای پیدا کرده اند، وگرنه چگونه ممکن است تنها دژ مستحکمی که رویاروی امپریالیسم هار و گلوبالیسم ریگانی ایستاده است؛ مهد

سوسیالیسم و تکیه گاه پرولتاریای جهانی، بعد از شصت و چند سال مقاومت حاضر شود بگوید که تعهد می کنم ضربه اول را ما هرگز نزنیم؟ نه! آن پشت حتماً يك چیزهائی هست. ما ضربه اول را نمی زنیم یعنی چی؟ یعنی دست شما را باز می گذاریم که بفرمائید و شما ضربه اول را بزنید و ما را نابود کنید؟ یعنی گور خودمان را می کنیم؟ این که نمی شود!

پس باید يك امکانی داشته باشیم که بتوانیم جلوی ضربه اول طرف را بگیریم.

بله! همین! يك دستاورد تازه ای، مثل يك سلاح مغناطیسی باید وجود داشته باشد که بتواند سلاح های ضربه اول را درجا فلج کند. اینها حتماً يك چنین چیزی پیدا کرده اند که اینطور بی باکانه تعهد می دهند.

* * *

چند روز بعد با هیجان بسیار گفت:
-دیروز رادیو مسکو را گوش دادی که برژنف چی گفته؟
-نه، فرصت نکردم.

-حرف عجیبی زده. گفته «متجاوز به منافع و حقوق ما هرگز به جایی نخواهد رسید و کیفر خواهد دید» دقت می کنی؟ گفته «کیفر خواهد دید». این خیلی معنی دارد. کاملاً از موضع قدرت و با توپ پر است. من مقاله ای درباره همین حرف برژنف نوشته ام که لطف کن و فوری آن را به رفیق بهزادی برسان که در شماره همین هفته «اتحاد مردم» چاپ کنند، این موضوع فوق العاده پراهمیتی است.

مقاله را همان روز به بهزادی رساندم و در شماره همان هفته «اتحاد مردم» چاپ شد.

* * *

سالگرد اکتبر را در خانه مشترک باقرزاده و رضاشلتوکی جشن گرفته بودیم. مهرداد فرجاده، گاگیک آوانسیان و چند نفر دیگر هم بودند. همه مجرد و بی سروسامان. چند قوطی کنسرو باز کردیم. معلوم نبود از کجا يك بطری ودکای «اتحادیه» پیدا شده بود، به یاد و افتخار اکتبر و انقلاب سوسیالیستی خوردیم. مشروب کم آمد. گاگیک ناراحت و ناراضی بود. می گفت «من حتماً باید باز هم مشروب گیریبیاورم». مدام بی تابی و بی قراری می کرد. عاقبت گفت «فهمیدم! الان می روم تا يك ربع دیگر برایتان مشروب می آورم». او رفت و آن شب دیگر نیامد. معلوم نشد که مشروب گیر نیاورد، یا آنکه گیرآورد و همانجا خورد و دیگر نتوانست باز گردد.

* * *

اخگر را به حاشی می رساندم. پرسید:
-روزنامه ها چی نوشته اند؟
-هیچ، مزخرفات همیشگی.

- کدام مزخرفات همیشگی؟
 - همان چیزهایی که همیشه می گویند.
 - کدام چیزهایی که همیشه می گویند؟
 - راجع به حزب.
 - چه چیزهایی راجع به حزب؟
 - همان چیزهای تکراری.
 - آخر کدام چیزهای تکراری؟
 - راجع به وابستگی و غیره.
 - یعنی چی «وابستگی»؟
 - وابستگی به شوروی و اینها.
 - خوب، چی می گویند؟
 - که اینها عامل شوروی هستند، جاسوسی می کنند، مأمور «کا. گ. ب.» هستند و از این مزخرفات.
 اخگر سکوت کرد و تا انتهای مسیر دیگر حرفی نزد. من متعجب بودم از او که آنقدر با اصرار می پرسید، اما ناگهان سکوت کرد.

* * *
 پورهرمزان در تب و تاب بود. يك نسخه «روزنامه رسمی» در دست داشت و با دستپاچگی آن را ورق می زد. گفتم:
 - چی شده رفیق؟
 - باید توی این روزنامه آگهی بدهیم و شرکت بازرگانیمان را منحل اعلام کنیم.
 - چرا؟
 - هیج، هیج، نپرس! راجع به کاغذهایی است که برای چاپ می خریم.
 و پس از مدتی عنوان «شرکت سهامی خاص انتشارات توده» از پشت کتاب هائی که توسط حزب منتشر می شد، برداشته شد.
 کیانوری در «پرسش و پاسخ» درباره خرید کاغذهای مورد مصرف حزب توضیحاتی داد و اضافه کرد که «ما کاغذ را از هرکس که ارزانتر بدهد می خریم».

آذر ۶۰

رفیقی را گرفتند. ماشینین داشت که از حراج اتوموبیل های سفارت شوروی خریداری شده و حتی رنگ مخصوص آن تغییر داده نشده بود. در منزل او چند دستگاه بی سیم غیر قابل استفاده، تکه هائی بی مصرف از چند اسلحه به غنیمت گرفته شده در روزهای انقلاب، مشروبات الکلی (که او هرگز نمی خورد) و پرونده هائی که از آرشیوهای ساواک برداشته شده بود، از جمله پرونده «۲۵ نفر» و چیزهای دیگر بدست آمد.

* * *

خبر رسید که رفقای رهبری را خطر دستگیری تهدید می کند و همان شب

باید آنها را جابجا کنیم. به سراغ اخگر رقتم و خود او مرا راهنمایی کرد تا او را به خانه ای که برایش در نظر گرفته شده بود، برسانم. او يك هفته در آنجا ماند.

* * *

طبری گفت: - بعضی رفقای مهم ما را همه جا تعقیب می کنند. با سماجت و پیگیری تمام! رفقای حساسی را هم انتخاب کرده اند، بطوری که نمی توان حساب کرد که کار و انتخابشان تصادفی است.

* * *

با رحمت (ابوالحسن خطیب) در خیابان قرار داشتیم، در کوچه ای فرعی که هیچ رفت و آمدی در آن نبود قدم می زدیم و صحبت می کردیم، رحمت مدام اطراف را می پائید و حواسش بیش از آنکه متوجه گفتگویمان باشد، متوجه موتور سواری بود که در دویست متری لحظه ای توقف کرد و سپس رفت، و عابر پیاده ای که می خواست وارد کوچه شود و نشد.

* * *

مهرداد می گفت: - رحمت «آرتیست بازی» می کند!

* * *

در دفتر انتشارات مجموعه نشریات «نوید» را که قبل از انقلاب در شرایط مخفی انتشار یافته بود، برای تجدید چاپ آماده می کردند. از رفیقی که صفحه بندی می کرد پرسیدم:

- اینها چیست که روی نشریات قدیمی چسبانده آید؟ مگر نمی شود همینطوری افست کنید؟

گفت: - هیس! صدایش را در نیارا! بعضی جاهایش را حیدر مهرگان (رحمان هاتفی) تغییر می دهد، آن جاهائی را که با سیاست امروز حزب مطابقت ندارد و به صلاح نیست. و برای همین ما دوباره تایپ و صفحه بندی می کنیم.

بهمن ۶۰

رحمت را گرفتند و پس از هفت سال در جریان قتل عام زندانیان سیاسی اعدامش کردند.

* * *

رفیقی را با وانت حامل نشریات و نوارهای شعبه تبلیغات حزب گرفتند.

* * *

طبری گفت: - عجیب است! پرونده های ترور را که این رفقا قبل از انقلاب داشته اند، بیرون کشیده اند و آنها را به قتل متهم می کنند. وضع بدی است. اصلاً سر در نمی آورم.

* * *

گاگیک سخته کرد و در خانه بستری شد. حداقل دو نفر از دستگیر شدگان

اخیر در ارتباط با او کارهایی انجام می دادند.

اسفند ۶۰

مهرداد و دو رفیق دیگر را در محل تکثیر نوارهای «پرسش و پاسخ» گرفتند. همه وسائل صوتی و وسائل تکثیر نوار را مصادره کردند، این سه تن را فردای آن روز رها کردند، اما وسائل را پس ندادند.

* * *

رفیقی از جوانشیر پرسید:

—دیدید راجع به آیه الله کاشانی چه چیزهایی نوشته اند؟

—بله، ولی ما واقعاً اسناد تازه ای پیدا کرده ایم که نشان می دهد او آدم واقعاً مترقی ای بوده و امیدواریم که بتوانیم بزودی این اسناد را منتشر کنیم. شاید در یک ضمیمه تکمیلی برای کتاب «۲۸ مرداد».

* * *

طبری گفت: —هی به ما می گویند که از دفتر انتشارات به سفارتخانه شوروی نقب زده اید. هی می گویند با بی سیم یا سفارت صحبت می کنید. مدام فشار می آورند که «چقدر نشریه و کتاب درمی آورید؟!»

* * *

به خانه گاکیک رفتم. مرتضی باباخانی در را به رویم گشود. دستم را در میان دست های بزرگش فشرد و گرم روپوسی کرد. گاکیک روی تختخواب دراز کشیده بود. آقارضا (شلتوکی) در کنارش نشسته بود و در آن سوی تختخواب یک کپسول اکسیژن قرار داشت. گاکیک با صدائی گرفته و ضعیف گفت:

—چرا آمدی؟ مگر نمی دانی که اینجا تحت نظر است؟

—چاره ای نداشتم. کس دیگری نبود که دنبال این کار بیاید.

آقا رضا گفت: —شماها باید مواظب خودتان باشید.

گفتم: —شما که به عنوان رهبری حزب باید بیشتر از ما مواظب خودتان

باشید. شما و بابا (باباخانی) چرا مواظب خودتان نیستید؟

—ما آب از سرمان گذشته. نمی توانیم با اینها موش و گربه بازی کنیم.

کافی است یکی از ما مخفی شود تا بلافاصله چار و چنگال راه بیاندازند که «آی!

اینها مخفی شدند و زیر زمین رفتند و محارب شدند» و بریزند دخل همه را

درآورند.

۱۱ فروردین ۶۱

می خواستم به دفتر انتشارات بروم. ابتدا طبق قرار از باچه تلفن عمومی تلفن زدم. صدای ناآشنائی جواب داد. گفتم که علی آقا (نام مستعار پورهرمزگان)

را می خواهم. مخاطبم گفت:

—علی آقا نیستند.

—کی می آیند؟

-نیم ساعت دیگر.

پس از نیم ساعت تلفن زدم. صدای ناآشنای دیگری گفت:

-علی آقا نیامده.

-از بچه های دیگر کسی آنجا نیست؟

-کدام یکی را می خواهی؟

-کدام یکی آنجا هست؟

-هیچ کدام هنوز نیامده اند. شما؟

-هیچ. با علی آقا کار داشتیم. بعد زنگ می زنم.

-خوب، می خواهید بیایید همین جا منتظر باشید، کم کم باید بیایند.

گوشی را گذاشتم. روشن بود. او فقط پاسدار می توانست باشد. به مهرداد تلفن زدم و گفتم به دفتر «سات» (سازمان ایالتی تهران) خبر بدهد که دفتر انتشارات را گرفته اند و هیچ کس به آنجا نرود.

پورهرمزان و همه کارکنان انتشارات را گرفتند، عده ای از آنها را پس از چند ماه آزاد کردند، اما پورهرمزان را نگاه داشتند. طبری می گفت که «برای مصاحبه تلویزیونی به او فشار می آورند. اما او گفته است که من عمرم را کرده ام و اگر می خواهید اعدام کنید». پورهرمزان را بیش از شش سال بعد، پس از آنکه او را پای تلویزیون هم کشانده بودند، اعدام کردند.

اردیبهشت ۶۱

فریبرز صالحی را که یکی از مسئولان ناحیه حزبی مرکز تهران بود، در خانه اش دستگیر کردند و جاسازی های خانه اش را کشف کردند. او را پس از شش سال اعدام کردند.

* * *

گاگیک را هنگامی که داشت سوار ماشینش می شد، گرفتند. داخل ماشین چند جلد پاسپورت سفید و برخی اسناد مهم دیگر داشت.

سولی آخر او سخته کرده بود!

-اصلاً توی رختخواب بند نمی شد. مدام این طرف و آن طرف می دوید و به حرف دکترها گوش نمی کرد.

* * *

کیانوری گفت: -نقش یزدی و بهرامی بعد از مرداد ۲۲ را اینبار گاگیک ممکن است ایفا کند.

گاگیک را چند سال بعد در زندان کشتند.

* * *

باباخانی سخته کرد و بستری شد.

* * *

خبر رسید که به دلیل احتمال دستگیری وسیع، باید رفقا را جابجا کنیم.

به سراغ اخگر رفتیم. در طول راه ناراحت بود. می گفت:

-از این سیستم جایجایی اصلاً خوشم نمی آید. صاحبخانه ناراحت می شود، زندگیش به هم می ریزد، مرتب زن و شوهر پچ پچ می کنند، بچه خود را محدود می کنند، پذیرائی و محبت می کنند اما در چشمانشان ترس و اضطراب موج می زند، با هر صدائی که از بیرون می آید از جا می پرند. آدم نمی داند از چه چیزی با آنها صحبت کند. خیلی ناراحت کننده است. من ترجیح می دهم که در خانه خورم در معرض خطر دستگیری باشم، اما این صحنه ها را نبینم. نمی فهمم چرا رفقا فکر دیگری نمی کنند، چرا خانه های ما را عوض نمی کنند.

خرداد ۶۱

طبری گفت: -این رفیقمان اخگر هر وقت که به اینجا می آید شکایت مفصلی از وضع تشکیلات و از جوانشیر دارد و اصرار می کند که من مطالبش را در هیأت دبیران مطرح کنم. من نمی فهمم که چرا این دو نفر از همان اول با یکدیگر اختلاف داشتند و سایه یکدیگر را با تیر می زدند. من در کار تشکیلات خبره نیستم، اما مسائلی که اخگر مطرح می کند به نظرم معقول می رسد. از وقتی هم که مسئول شعبه پژوهش شده، مدام اصرار می کند که به رفیقمان بدیع که با آن شعبه همکاری می کند، کار و مسئولیت بیشتری بدهیم و می گوید که چرا او را آنجا عاطل گذاشته ایم. اما کیا از بدیع خوشش نمی آید و نمی خواهد که او را به بازی بگیرد. خلاصه من این وسط تحت فشار قرار گرفته ام. به هر جهت معتقدم که اخگر کادر فوق العاده ورزیده و برجسته و زبردستی است؛ خوب مطالعه کرده و می کند و بر مسائل احاطه دارد. حتی بنظر من بعد از کیا، او شایسته ترین کادر ماست.

* * *

طبری گفت: -در این خانه حوصله ام سر می رود. مرا انداخته اند اینجا، نه کسی می تواند پیشم بیاید، نه تلفن دارم که بتوانم با کسی حرف بزنم. عجیب است! فکر می کنم آگاهانه و به عمد این کار را کرده اند. از قدیم به من تذکر می دادند که در میان اطرافیانم افراد مشکوک هست و من مواظب نیستم و از این حرف ها. ولی آخر چه کسی؟ من که باور نمی کنم. من جز با بستگانم و افرادی که با بقیه افراد رهبری تماس دارند، با کسی تماس ندارم. با این حال خیلی وقت ها مرا سانسور می کنند و خیلی چیزها را به من نمی گویند. در پلنوم پانزدهم نیز مرا به بهانه های واهی شرکت ندادند. همین حالا هم احساس می کنم که کیا راضی نیست من در جلسه هیأت دبیران شرکت کنم. حتی یکی دوبار وقتی که حالم کاملاً خوب بود، گفت «شما که مریض هستید، چرا به جلسه می آئید؟ ما خودمان ترتیب کارها را می دهیم. شما در خانه بمانید، استراحت کنید». یعنی این جلسه رفتن را هم می خواهند از من بگیرند. البته من از قدیم همیشه از گرفتن کارهای پرمسئولیت پرهیز داشتم. بارها استعفا کرده ام و خواسته ام که در گوشه ای يك کار فرهنگی به من بدهند. کار من تحقیق و

نویسندگی است. اما همیشه با اصرار کارهایی را به کردن من گذاشته اند. من خودم می دانم، هر کس دیگر هم که به من نگاه کند می فهمد که من تاب تحمل کوچکترین تغییر در شرایط زندگی و کوچکترین فشار و اذیت و مخصوصاً توهین را ندارم، تا چه رسد به شکنجه. همین صدای بلندگوی این مسجد محله اعصاب مرا تحریک می کند... این هم از شانس من است. ...یک رفیقی در مسکو داشتیم، از همین مهاجران توده ای، که می گفت «من در عمرم یک اشتباه اساسی کردم و آن اینکه «ر» را با «ب» عوضی گرفتم. فکر می کردم «رزمی» هستم، اما بعد فهمیدم که نخیر، «بزمی» بوده ام»!! حالا من البته «بزمی» نیستم، اما بهتر بود یک کار فرهنگی در گوشه ای به من می دادند.

تیر ۶۱

طبری گفت: -عجیب است! برای آن شرکت سهامی که رفقای ما درست کرده بودند و کاغذ می خریدند، ایرادهایی را بهانه کرده اند و پرونده ساخته اند و رفقای ما را که در سه چهار ماه اخیر گرفته اند به این پرونده وصل کرده اند. از آن طرف هم پرونده قتل یوسف لنگزانی و اینها را دوباره بیرون کشیده اند و دارند رویشان کار می کنند. گویا ارتشید فردوست پشت سر همه این چریانات است و او نقشه می کشد و طرح می ریزد. پرونده های مفصلی دارند می سازند. طفلک رفیقمان کیا خیلی تحت فشار است.

مرداد ۶۱

برای چندمین بار در منزل یکی از آشنایان طبری مهمان بودیم. میزبانان خانمی جوان و شوهر او و مادر شوهرش بودند. شوهر و مادر شوهر از یکی از خانواده های معروف فراماسون و مادر شوهر سناتور سابق مجلس سنا بود. نام خانم جوان میزبان هم برایم کاملاً آشنا بود، و صدایش نیز: در سال ۵۷ در تبعیدگاه هر شب به رادیوی «بی بی سی» گوش می دادم. گوینده می گفت «اکنون ببینیم مفسر ما... دوباره اوضاع داخلی ایران چه می گوید» و آنگاه این خانم تفسیر خود را می خواند.

در آن روز و در تمام دفعاتی که تا بهمن ۶۱ در آنجا مهمان بودیم، آنها نسبت به جنبه های گوناگون سیاست حزب اعتراض می کردند و طبری برای چندمین بار ریزه کاریها و پیچ و خم های سیاست و موضعگیری های حزب را برای آنان تشریح می کرد.

سه سال بعد فاش شد (هفته نامه انگلیسی «آبزور» ۱۸ و ۱۹ اوت ۱۹۸۵) که از سال ۱۹۲۷ به بعد یک واحد از سازمان اطلاعات و ضد جاسوسی انگلستان به نام «ام. آی ۵» MIS دفتری در ساختمان مرکزی «بی بی سی» داشته و دارد و از آنجا سابقه کار همه کارکنان این مؤسسه و صلاحیت آنها را کنترل می کند و بر خط مشی کلی برنامه های رادیو نظارت دارد.

شهریور ۶۱

دو نفر از پیک های دفتر سازمان ایالتی تهران را در خیابان گرفتند. درباره اهمیت و میزان اطلاعات یکی از آنها طبری گفت که «ار اطلاعات خیلی وسیعی دارد. می تواند نقشی را که عباسی در لو دادن سازمان نظامی حزب بعد از ۲۸ مرداد ۲۲ داشت، این بار او ایفا کند. به همه جا رفت و آمد داشته است و همه را می شناسد».

* * *

دزدی وارد خانه یکی از اعضای کمیته ایالتی تهران شد، اما تقریباً هیچ چیز به سرقت نبرد. مهرداد فرجاد گفت «من نمی فهمم این چه جور دزدی بوده».

* * *

با کیانوری و سیامک (حسین قلعبر) وارد جلسه شدیم. حاتمی، کیهان، بهرام دانش، آگاهی، قائم پناه و ژیلای سیاسی حضور داشتند. هنوز کیانوری درست ننشسته بود که حاتمی گفت:

«می خواستیم توضیح بدهید که چرا وضع تشکیلات اینقدر به هم ریخته است؟ چرا کسی به حرف ها و کارهای ما رسیدگی نمی کند و سازمان درست حسابی نداریم؟»

کیانوری گفت: «بسیار خوب! حتماً صحبت می کنیم. س با اشاره به من ادامه داد: «فقط اول اجازه بدهید کارمان را با این رفیق انجام بدهیم. یک مصاحبه ای هست که رفقای فدائی و روزنامه «کار» خواسته اند با من انجام دهند. فکر می کنم پاسخ خیلی از سؤال های شما هم ضمن این مصاحبه داده شود، بعد البته بازهم در خدمت رفقا هستم.»

من با خود فکر کردم: «پس اینطور! پس این حاتمی هم از آن فرقه چی های دشمن کیانوری است و دارد بهانه جوئی می کند».

آنگاه کیانوری به سؤال هائی جواب داد و فدائیان آن را زیر عنوان «حکم تاریخ به پیش می رود» چاپ و پخش کردند. پس از پایان مصاحبه، کیانوری از حاتمی پرسید:

«درست گفتم؟ برای بخشی از سؤالهایتان جواب گرفتید؟»

حاتمی گفت: «بله!»

اما من (نگارنده) هیچ پاسخی به مشکل تشکیلاتی در این مصاحبه نشنیدم.

* * *

نکاتی از مصاحبه کیانوری را برای اخگر تعریف کردم. پرسید:

«خوب، نظر خودت چیست؟»

«نظر خودم؟»

«خوب، بله! خودت نظر نداری؟»

«الله ... خوب ... من که نظری ندارم. رفیق کیانوری است و دیگر، همه

اطلاعات و اخبار را دارد و خوب، دبیر اول حزب است. خیلی عالی گفت.
اخگر آه معترضانه ای کشید. سیگاری روشن کرد و پس از چند پك عصبی گفت:

-آخر شماها چرا اینقدر تابع و سربیزیر هستید؟ چرا از خودتان نظری ندارید؟ چرا به چند نفر انسان اینقدر ایمان دارید؟ آخر انسان ایده آل که وجود ندارد! هر انسانی هر قدر هم کامل باشد بالاخره نقطه ضعف هائی دارد؛ در هر مقامی هم که باشد ممکن است اشتباه کند. چرا با مغز خودتان فکر نمی کنید؟ باید فکر کرد، نظر داد، انتقاد کرد.

او قبلاً نیز برای من از نوشته های جوانشیر و طبری انتقادهای جدی کرده و سعی کرده بود به من بفهماند که باید دید نقادانه داشته باشم، و چندمین بار بود که درباره وجود نقاط ضعف در انسان ها برایم سخن می گفت. او ادامه داد:

-به نظر من حکایت ما با این ملاحا مثل حکایت آن آدمی است که با خرس توی یک جوال رفته باشد. اینها حق باز به تمام معنی هستند. هر روز کلک تازه ای سوار می کنند و نمایش تازه ای روی صحنه می آورند، به نظر من رفقای ما زیادی خوشبین هستند و آخرش چوب این خوشبینی را می خوریم.

این نیز چندمین بار بود که روحانیون حاکمیت را به باد انتقاد می گرفت و نسبت به آنها ابراز بی اعتمادی می کرد. اما ذهن من تنبل تر از آن شده بود که به آسانی پی آمدهای خطرناک تداوم سیاست جاری حزب و نیز حتی وجود امکان بازنگری در این سیاست و تغییر آن را مجسم و تحلیل کند. ترجیح می دادم اندیشیدن پیرامون این مسائل را به رهبری حزب واگذارم و خود کارهای اجرایی روزمره را همچنان ادامه دهم.

مهر ۶۱

روزنامه کیهان نوشت که ولادیمیر کوزیچکین کنسولیاری دوم سفارت شوروی در تهران به انگلستان پناهنده شده است. خبر را برای طبری نقل کردم. گفت:
-این خبر بسیار مهمی است. باید آن را به کیا بگویم. اگر تو زودتر دیدیش، تو بگو.

گفتم: -حتمأ خودش در روزنامه می خواند.

-نه، به هر حال باید گفت. ممکن است نظرش را جلب نکرده باشد.

* * *

چند روز بعد طبری گفت:

-موضوع فرار کوزیچکین را در جلسه گفتم، کیا با خونسردی گفت «بله، می دانیم این خبر که کهنه شد! مال دو ماه قبل است». باز نمی فهمم، از دو ماه قبل می دانسته اند و درباره مطلب به این مهمی به من چیزی نگفته اند! هیچ نمی فهمم.

* * *

هفته بعد طبری گفت:

-این کوزیچکین اطلاعات مفصلی با خودش برده و به انگلیس ها فروخته است. انگلیس ها هم به ایران فروخته اند. لاچوردی با آنها معامله کرده، اطلاعات خیلی وسیعی است. درباره حزب ما و همه چیز.

* * *

سه سال بعد چک آندرسون و دیل وان آتا در امریکا نوشتند که کوزیچکین در صندوق پر از اسناد درباره کا. گ. ب و حزب توده ایران با خود به انگلستان برده است. آنها فاش کردند که انگلیس ها «این اطلاعات را پنهانی به خمینی رساندند».

* * *

چهار سال بعد روزنامه امریکائی «واشینگتن پست» (۱۹ نوامبر ۱۹۸۶) نوشت: «در اثر فرار ولادیمیر کوزیچکین افسر جزء کا. گ. ب در تهران که مأمور حفظ ارتباط با حزب توده بود، سازمان سیا به اطلاعات غیر مترقبه و بادآورده ای دست یافت. کوزیچکین در نیمه دوم سال ۱۹۸۲ به انگلستان گریخت و چکیده اطلاعات او، از جمله جزئیات عملیات شوروی و حزب توده در ایران اندکی بعد در اختیار سیا قرار گرفت. سپس سیا فهرست اسامی و جزئیات بیشتری شامل اسامی حداقل ۱۰۰ و شاید حتی ۲۰۰ نفر از مأموران شوروی در ایران (دورفرهنگ، مطبوعاتی آمریکا این به معنی اعضاء شبکه مخفی حزب توده ایران است- نگارنده) را به خمینی تسلیم کرد... این اقدام سیا ضمن آنکه فلیچ کردن عملیات کا. گ. ب در ایران را مد نظر داشت، پیشکشی برای «ابراز حسن نیت» نسبت به رژیم خمینی بوده است».

* * *

برای رفیقی تعریف کردم:

- عجیب است! حدود همان روزهایی که کوزیچکین فرار کرد، به کتابفروشی «ساکو» نماینده فروش کتابها و مطبوعات شوروی می رفتم و کارهای دیگری هم در خیابان نادری داشتم. ماشینم را در ضلع جنوبی سفارت شوروی در ۱۰ متری دروازه اصلی سفارت پارک می کردم که ماشینم درست پشت سر ماشین خودم توجهم را جلب کرد. جوانی که سر ر رضعش شبیه پاسدارها بود پشت فرمان و یک نفر دیگر که قیافه اش به دیپلماتها می خورد و یک کیف مهندسی روی پایایش بود در صندلی عقب نشسته بودند. یک در ماشین باز بود و هر دو سرنشین آن به در سفارتخانه چشم دوخته بودند. من ماشینم را گذاشتم و رفتم و بعد از مدتی بیشتر از یک ساعت برگشتم. با تعجب دیدم که آنها هنوز به همان صورت نشسته اند. فقط کمی ناراحت و مضطرب به نظر می رسیدند. در آن موقع به خودم فکر کردم «یعنی اینقدر علنی رفت و آمدهای سفارت را زیرنظر گرفته اند! یا آنکه منتظر کسی هستند؟». بعد این موضوع را فراموش کردم. اما حالا فکر می کنم که نکند آنها کسانی بوده اند که به فرار کوزیچکین کمک کرده اند؟

* * *

دخته
عات

فردای این گفتگو رفیقمان آمد و گفت:
- حرفهای تو را برای عباس آقا(حجری) تعریف کردم. او خیلی عصبانی و ناراحت شد و گفت که همان روز بلافاصله می بایست این موضوع را به حزب خیر می دادی.

بن دو - آخر من از کجا می توانستم حدس بزنم که صحنه ای که دیدم تا حد فرار برده يك ديپلمات شوروی اهمیت داشته؟ و تازه از کجا معلوم که اصلاً ربطی به این ماجرا داشته؟
د.د.

* * *

کی منش سخته کرد و بستری شد.

(۱۹۸

* * *

ن که

اخگر گفت: - عجیب است! مثل اینکه وضع روحی و عصبی آدم روی طرز کار دستگاه های داخل بدن خیلی تأثیر دارد. من در مهاجرت که بودم، همیشه قضای درگیری و کشمکش عصبی بود و کلیه های من دائم سنگ می ساختند. از وقتی که به ایران آمدم، در این چند سال هیچ خبری از سنگ در کلیه هایم نبود. اما این روزها مثل اینکه باز پیدایشان شده است.
با هم پیش دکتر احمد دانش رفتیم و برای اخگر وقت گرفتیم. ولی او هرگز نتوانست از این وقت استفاده کند و پیش دکتر پرود.

به و

یخت

یران

نیات

ی در

توده

، فلج

حسن

اخگر خبرنگار هائی را که مخصوصاً اعضای هیأت سیاسی تهیه می شد، معمولاً به من هم می داد که بخوانم و بعد نابودشان کنم. در یکی از این خبرنگارها نوشته شده بود: «اخيراً در ارتش بخشنامه ای با این مضمون صادر شده است: فهرست اسامی کلیه افرادی را که از سال ۳۲ تا امروز معروف به انتساب به حزب منحل شده بوده اند و هنوز در صفوف ارتش حضور دارند، و نیز فهرست اسامی تمامی افرادی را که خود یا یکی از بستگان درجه اولشان هوادار این حزب منحل هستند، هرچه زودتر تهیه و ارسال دارید.
نظیر این بخشنامه در سایر ادارات و از جمله آموزش و پرورش نیز صادر شده است.»

وشی

بگری

ر ۵۰

اشین

مان و

روی

نشین

ند از

ورت

تع با

اند؟

فکر

* * *

دزدی وارد خانه یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب شد، اما تنها چند چیز بی اهمیت را به سرقت برد.

* * *

آبان ۶۱

مقالاتی با محتوی و موضعگیری های تازه درباره انقلاب ایران و نقش مذهب و نقش گروه های سیاسی در انقلاب و پس از آن، در مطبوعات شوروی

درج شده بود. ترجمه آنها در میان اعضاء رهبري و كادرها دست به دست مي گشت و خوانده مي شد و بحث هاي دامنه داري برمي انگيخت، لازمه پيروي از آنها تغيير مواضع قبلي حزب بود.

* * *

در حاشيه جلسه هيات سياسي حيدر مهرگان از كيانوري پرسيد:

- آن مطلبي را كه نوشته ام خوانديد؟

- بعله...! متن سياسي نيست، زرق و برق ادبي است.

- چطور رفيق؟ آن دفعه هم همين را گفتيد و من بدم آن را تعديل كردم.

- ولي هنوز هم همان زرق و برق ادبي را دارد.

- من اينطور فكر نمي كنم و معتقدم كه تحليل سياسي هم بايد انشاء زيبا و بي غلط داشته باشد.

صدای كيانوري به تدريج بالا رفته بود و اکنون با بي تاهي تقريباً فریاد می زد:

- عقیده تان را برای خودتان نگه دارید، به هرحال این نوشته بدرسد نمی خورد.

باید دورش انداخت و یکی دیگر نوشت.

حيدر ناراحت و پرفروخته شده بود و مي خواست رودروي كيانوري بآيستد.

گفت:

- رلي رفيق، هيچكس استفاده از جمله هاي زيبا در متن سياسي را ممنوع

نكرده است.

كيانوري فریاد زد:

- گفتم جمله هاي زيبايتان را برای جای ديگر، برای شعرهايتان

نگهداريد.

حيدر مي خواست باز پاسخ كيانوري را بدهد، اما رفيقي گفت «هيس!» و

حيدر سكوت كرد.

* * *

خانه بهزادي را دزد زد، اما فقط يك دستگاه ضبط صوت به سرقت رفت.

آذر ۶۱

روزنامه جمهوري اسلامي با عنوان درشت نوشت كه موسوي تبريزي

دادستان كل انقلاب اسلامي گفته است كه «حزب توده منحل است».

* * *

رفيقي در حضور من نسخه اي از فهرست اسامي ۲۰۰۰ نفر از افراد معروف

به توده اي را كه در وزارتخانه اي جمع آوري شده بود تا در اختيار مقامات

امنيتي قرارگيرد، به حزب تحويل داد.

* * *

رفيق ديگري در حضور من نسخه اي از فهرست اسامي ۲۰۰ نفر از افراد

منتسب به حزب را كه براي تحويل به مقامات امنيتي در يكي از وزارتخانه ها

گشت
آنها

تهیه شده بود، در اختیار حزب قرار داد.

* * *

یکی از افراد نزدیک به یکی از عالیتترین مقامات دولتی خواستار ملاقات با طبری شد. طبری را به خانه ای بردم تا با او دیدار کند. پس از دیدار، در راه بازگشت طبری گفت:

این یکی از مسلمانان علاقمند به سوسیالیسم و حزب ماست. طفلک نگران شده و می گوید «ترا به خدا کاری کنید که افتضاح بعد از کودتای ۲۸ مرداد پیش نیاید. همه جا نقشه قلع و قمع شما را می کشند. اقلاً بخشی از رهبریتان را از زیر ضربه خارج کنید، شاخه های مهم تشکیلاتتان را کور کنید، منظم و حساب شده عقب نشینی کنید، اقلاً امکاناتی برای فعالیت های بعدی باقی بگذارید. امکان ندهید همه چیز را يك جا نابود کنند. نگذارید همه گیربافتند و امدام شوند، یا در زندان بیوسند و يك نسل تباه شود». اما رفیق کیای ما مرتب اطمینان می دهد که هیچ خبری نیست و اینها همه سر و صدا است و در آن بالا کسانی هستند که مانع حمله به ما هستند. اصولاً حرف زدن در جلسات با حضور کیا کار سختی است. او مانع ایجاد فضائی می شود که کسی حرفی بزند و نظری بدهد. اوراقی بین حاضران پخش می کند که بخوانند و نیمی از وقت جلسه به این شکل می گذرد و بعد مطالبی کلی اضافه می کند، یا آنکه حتی این کار را هم نمی کند و می گوید تحلیل مسائل را در نوار «پرسش و پاسخ» شنیده اید، یا خواهید شنید! و جلسه تمام می شود. البته او اطلاعات وسیعتری دارد. خیلی چیزها می داند که هیچ وقت نمی گوید و ارتباط های فراوانی دارد، آدم هائی دارد که ما از آن بی خبریم. شاید هم حق با اوست،... اما این دوست مسلمانمان مرد نازنینی است. خواهش و التماس می کرد که «يك کاری بکنید که مثل بعد از ۲۸ مرداد نشود».

* * *

بیش از يك سال بعد فروغیان تعریف کرد که «در آذر ۶۱ رفقای شوروی به من گفتند که به حزب حمله خواهد شد و بهتر است که ما بزنجیم به چاک. من پیغام آنها را به کیانوری رساندم ، اما کیانوری گفت که او به تنهایی نمی تواند چنین تصمیمی بگیرد و باید با هیأت سیاسی در میان بگذارد. اما يك هفته بعد در جواب من گفت که رفقای هیأت سیاسی با خروج او مخالف هستند».

* * *

چهار سال بعد «واشنگتن پست» (همان) نوشت: «گزارش هائی از تدارک یورش وسیع به موقع خود به حزب توده رسیده بود، اما آنها نمی دانستند که سازمان سیا هم در این تدارک دست داشته است».

* * *

روف
امات

افراد
نه ها

نيك ائين (هوشنگ، ناظمی) سخته کرد و بستری شد.

* * *

فروغیان از ایران خارج شد.

* * *

يك شخصیت فرهنگی غیر حزبی و غیر دولتی از من خواست که تماس او را با رهبری حزب برقرار کنم. او در سه نوبت با جوانشیر و حجری و کیومرث زرناس ملاقات و گفتگو کرد، و عاقبت گفت:

-حرف حالیشان نمی شود! می گویم يك امکاناتی برای روز مبادا تهیه کنید محلی را بخرید، دستگاههایی را بخرید، در اختیار آدم های غیر حزبی و ناشناخته، اما سالم و علاقمند به حزب بگذارید، هیچ استفاده ای از آنها نکنید، بگذارید بماند برای روز مبادا، که اگر ریختند و زدند و گرفتند و همه را از بین بردند، لااقل اجاقی برای آینده روشن بماند. آنها همه را قبول می کنند، می گویند باشد، اما دلشان نمی آید که همین الان هم از آن امکانات استفاد نکنند و می خواهند که افراد شناخته شده شان به آنجا رفت و آمد کنند و لم آخر. می گویم که آخر اینطوری که همان روز اول لو می رود! اما گوشش! بدهکار نیست. من هم گفتم ما را به خیر و شما را به سلامت!

* * *

يك توده ای قدیمی که اکنون غیر حزبی بود و تنها به این دلیل عضو حزب نشده بود که جوانشیر در رهبری حزب حضور داشت (و کیانوری هم از او خوشش نمی آمد)، پس از مهمانی نهار به طبری گفت:

-یعنی هیچ کاری نمی خواهید بکنید؟ اقلأ بخشی از رهبری را از زیر ضرب کنار بکشید و به خارج بفرستید تا کار حزب را بتوانند ادامه بدهند و بقیه تشکیلات را جمع و جور کنند.

طبری گفت: -اینطور فکر می کنی؟

-من فکر می کنم حداقل شما و یکی دو نفر دیگر را باید خارج کنند. چرا باید همه چیز را دم دست اینها نگهداشت؟

-من که رأساً نمی توانم کاری انجام دهم. باید با کیا صحبت کنم.

در راه بازگشت به خانه، طبری گفت:

-ولی من دیگر به مهاجرت نمی روم. هرگز! دوری از وطن، محیط بیگانگ رفتار تو همین آمیزمقامات کشور میزبان، تبعیض و پارتی بازی و رسیدگی بیشتر به افرادی که چاپلوسی و خود شیرینی می کنند، طاقت فرساست. و هر بار انسان چشمش به بچه های بی گناهی می افتد که بی خبر از همه جا، فقط به خاطر مهاجرت پدر و مادرشان چه رنج هائی را متحمل می شوند، صد بار می میرد. سومی کن از دواج نکنی. اگر هم از دواج کردی، هرگز در مهاجرت بچه دار نشو!

* * *

در ۲۴ آذرماه «بیانیه ۸ ماده ای امام» انتشار یافت که در آن فرمان های زیبا و پر آب و تاب و دهان پرکنی درباره رعایت آزادی ها به مقامات مملکتی داده شده بود.

دی ۶۱

او را طبری گفت: -چند نفر و از جمله جوانشیر مدام به کیا فشار می آورند که درباره «بیانیه ۸ ماده ای امام» موضعگیری کند. اما او طفره می رود و می گوید باید صبر کنیم و ببینیم که در عمل چگونه آن را تعبیر و تفسیر می کنند.

رفیقی در حضور من نظر جوانشیر را درباره «بیانیه ۸ ماده ای امام» پرسید. جوانشیر گفت:
-این اصلاً دریچه رحمتی است. فوق العاده است. ما باید با تمام نیرو از آن پشتیبانی کنیم. ببینید! طبقه کارگر برای پیش بردن مبارزه برای دستیابی به حقوق حقه خود، پیش از هر چیز به دمکراسی نیاز دارد تا بتواند خود را متشکل کند، تشکل خود را گسترش دهد و مبارزه را پیش ببرد. این دیگر حکم لنین است. بیانیه ۸ ماده ای هم دقیقاً دریچه رحمتی است که راه را برای این دمکراسی باز می کند.

به خانه اخگر می رفتم. ماشین را يك كوچه مانده به خانه او گذاشتم و پیاده از او به طرف خانه او رفتم. ده متری مانده به در ساختمان (که محل زندگی عمونی و حسن قزلچی هم بود) مرد جوانی را دیدم که در فاصله من و در ساختمان به سوی من می آید و گویی با خود حرف می زند. وقتی که از کنار من می گذشت، گفت «مشخصات محل با کروکی مطابقت دارد» و در همان لحظه چشم من به دستگاه بی سیمی افتاد که او زیر کت خود پنهان کرده بود. آنچه را دیده و شنیده بودم، برای اخگر تعریف کردم. قدری به فکر فرو رفت و سپس گفت:

-یعنی فکر می کنی منظورشان این ساختمان است؟

-نمی دانم. احتمالش زیاد است.

-باید به رفقا خبر داد.

-می خواهید من به عباس آقا خبر بدهم؟

-نه... من... ارتباط های دیگری... برای خودم دارم!

وقتی که داشتم از خانه اخگر بیرون می آمدم ، همان جوان را همراه با نوجوان آراسته ای که شبیه نوجوانان بالای شهری بود و هیچ شباهتی به پاسدار و کمیته چی نداشت ، دیدم که با هم باز به سوی ساختمان می آیند. نوجوان مشابهی در خلاف جهت آنها می رفت. نوجوان اول به محض دیدن من برگشت و از جوان همراهش دور شد و به سوی نوجوان دوم رفت. همان روز

باردیگر به خانه اخگر رفتیم و تعداد و مشخصات افرادی را که دیده بودم به او گفتم.

* * *

پس از سه روز اخگر گفت:

دیگر به خانه ما نیا! آن چیزی که تو دیدی و تعریف کردی خیلی مهم بود و از جاهای دیگر هم تأیید شد. حتی رفیقی تصادفاً متوجه شده که در خانه روبروی ما، پشت پنجره ای که درست روبروی در خانه ما است، پشت کرکره حصیری پاسداری نشسته است و تمام روز رفت و آمد خانه ما را زیر نظر دارد. بعد از این جانی در بیرون قرار می گذاریم و لازم نیست به خانه بیای.

گفتم: نمی خواهید به خانه امن بروید؟

نه! اصلاً تحملش را ندارم. تازه کار بیخودی است. رفقا باید یک فکر اساسی برای تغییر خانه های ما بکنند.

کلمات رمزی برای موارد گوناگون بین خود قرار گذاشتیم و سپس جدا شدیم.

* * *

طبری گفت: روبروی دفتر کار عمونی هم دوربین نصب کرده اند و از هر کس که به آنجا رفت و آمد می کند، عکسبرداری می کنند.

* * *

رفیقی از عمرنی پرسید:

چرا در خانه تحت نظر زندگی می کنید و در دفتری که مقابل آن دوربین کار گذاشته اند کار می کنید؟ چرا خانه و دفترتان را تغییر نمی دهید؟

عمونی گفت: ما تمام تلاشمان را می کنیم، همه نیرویمان را به کار می بریم تا علنیتمان را حفظ کنیم. اتفاقاً آنها هم دلشان می خواهد که ما مخفی شویم. همه نوع فشار می آورند، هر کاری می کنند، حتی مقدار زیادی از این تعقیب و مراقبت ها نمایشی است، برای آنکه ما را بترسانند و زیر فشار بگذارند، تا آنجا که ما واکنش نشان بدهیم و مثلاً زیر زمین برویم، آن وقت داد و فریاد راه بیاندازند که ها! دیدید که دروغ می گفتید و دوست ما نیستید، و هما سیاست هایتان تاکتیکی بود؛ واگرایی به کفش ندارید پس چرا مخفی می شوید! و از این حرف ها. و تازه، ما که نمی توانیم این همه رفقایمان را که در این سال ها در همه جا علنی کار کرده اند از زیر ضربه کنار بکشیم. ما اگر مخفی شویم، آنها ضربه را می خورند. این است که ما اصرار داریم هر طوری که هست حزب را علنی نگه داریم.

اگر ریختند و همه را گرفتند، آنوقت چی؟

آن وقت ما زبانمان دراز است و حرف برای گفتن زیاد داریم. با سرسختی از حقایتمان دفاع می کنیم.

* * *

طبری گفت: کیا می گوید که همه دفاتر شعبه ها و نواحی حزب را زیر نظر

فتم. دارند ، پيك ها را تعقيب مى کنند، همه جا را پيدا کرده اند. تو خيلى مواظب خودت باش! به جاهائى كه لازم نيست، رفت و آمد نكن! اگر هم براى ما اتفاقى افتاد، تو خودت را يك طورى در بپر، خودت را سالم نگه دار!

* * *

ود و
روى
يبرى
د از
اسى
يم.
رفيق سومى كه حضور داشت، گفت:
نه بابا! همه چيز ما كه علنى است، ديگر ميكروفون براى چى بگذارند!
گفتم: -شمايد ميكروفون كار گذاشته اند؟
-ممکن است.

رفيق سومى كه حضور داشت، گفت:
نه بابا! همه چيز ما كه علنى است، ديگر ميكروفون براى چى بگذارند!
* * *

حجرى پيغام فرستاد كه اخگر مريض است و تب دارد، قلبش ناراحت است و تنها در خانه در رختخواب افتاده است و من بايد پيش او بروم. گفتم:
-آخر آن خانه كه زير نظر است؟!
-چاره ديگرى نيست!

از كنار ديوار تا برابر پنجره اى كه مى گفتند پاسدارى پشتش نشسته است ،
رفتم. نگاه پشت به پنجره و رو به در خانه اخگر، به آن طرف كوچه رفتم. به
اين ترتيب كسى كه پشت پنجره بود نمى توانست صورت مرا ببيند، زنگ زد و
بالا رفتم، اخگر با ديدن من با حيرت گفت:
-چرا آمدى؟
نرياد
همه
بويد
اين
خفى
ى كه

-عباس آقا گفت كه شما مريض هستيد و من بايد پيش شما بمانم.
اخگر با عصبانيت غريد و چيزى نمانده بود كه فحش بر زبانش جارى شود:
-آخر اين چه افتضاحى است؟ من كه به تو گفته بودم ديگر اينجا نياى.
خوب، مريض هستم، ولى راهش اين نيست كه كس ديگرى را هم به اين خانه زير
مراقبت بفرستند. چرا راه ديگرى پيدا نمى كنند؟ چرا خانه ما را عوض نمى كنند؟
رفقا بايد يك كارى بكنند، يك فكر اساسى بايد كرد. منظور من اصلاً اين نبود...
او اصرار مى كرد كه من همان لحظه از آنجا بروم، اما من اصرار او را به
حساب تعارف گذاشتم و گفتم كه موظف هستم بمانم و اگر بروم و در غياب من
اتفاق ناگوارى براى او بيافتد، از من جواب خواهند خواست. او به شدت
ناراضى و ناراحت بود. با اوقات تلخى جا و غذا به من نشان داد و سپس به اتاق
خود رفت و در را بست.
صبح فردا او گفت كه حالش كاملاً خوب شده و ديگر نيازى نيست كه آنجا
نظر

بمانم. اما هنوز ضعف داشت و کف دستش را روی صورتش گذاشته بود، دندان خرابش درد می کرد. هنگام خروج اذر گفتم که برای دندان دردش آسپیرین می خرم و می آورم، و در را بستم. از پله ها پائین رفتم، از درساختمان عقب عقب در حالی که خم شده بودم و تظاهر می کردم که چیزی را روی زمین نگاه می کنم، بیرون رفتم و درحالی که صورتم را برگردانده بودم و پای دیوار را نگاه می کردم، دور شدم. از بقال سرکوچه چند آسپیرین و یک شیشه شیر و از روزنامه فروش چند روزنامه خریدم و به همان شیوه روز قبل وارد ساختمان شدم. چیزهائی را که برای اخگر خریده بودم به او دادم. تشکر کرد. پیراهنش را درآورده بود و لخت بود. ندا هر بار که تن لخت او را می دیدم، این سؤال برایم پیش می آمد که او چکار کرده که تن و پوستش اینگونه سوخته و فرسوده و مجاله شده است؟ تن و پوستی که من تنها در کارگران ساختمانی و کوره های آجرپزی مشاهده کرده بودم.

آذر خانم همسر طبری، اخگر را در حضور خودش «عرق خور» و «پلیس» می نامید و می گفت که از همان زمانی که او در شهرپائی بوده، خصوصیات پلیسی را در خود حفظ کرده است و همیشه «پلیس بازی» می کند. من دیده بودم که هرگاه از آپارتمانش بیرون می آمد، تکه ای نوار چسب را به در و چارچوب آن می چسباند تا اگر در غیابش کسی در را گشود، او متوجه شود و می گفت که این عادت از سالهای مهاجرت برایش مانده است.

چند بار از او پرسیده بودم که چرا خاطرات مربوط به فراری دادن رهبران حزب از زندان در سال ۱۳۲۹ را نمی نویسد، و اظهار نظر کرده بودم که حتماً فیلم پرماجرایی بر اساس آن داستان می توان ساخت. اما هر بار او سکوت کرده و تنها بینی خود را بالا کشیده بود.

طبری گفت: -خامنه ای اینها با وجود فشاری که بر ما وارد می آورند و همه مراکزمان را زیر نظر دارند و صحبت از قلع و قمع مان می کنند، برای آنکه چهره دمکرات و ظاهر الصلاح بخود بگیرند، دارند با کشتگر و باقر مؤمنی ملامت می کنند و آنها را تشویق می کنند که چیزی به اسم «حزب کمونیست ایران» درست کنند تا اینها بعد از سرکوبی ما در جواب اعتراض های بین المللی بگویند که «نخیرا ما با کمونیست ها و حزب کمونیست کاری نداریم. فقط این توده ای های جاسوس را گرفته ایم».

چندروز پس از حمله سراسری به حزب در اردیبهشت ۶۲ و نمایش های تلویزیونی، وقتی که اعلامیه گروه کشتگر را می خواندم، به یاد این گفته طبری افتادم.

طبری گفت: -این مردک، لاجوردی، دیوانه است! رفقایمان عموشی و شلتوکی را خواسته بود که به دیدنش بروند. رفقا بررسی کردند و قرار شد که عموشی تنها برود و رفت به زندان اوین به دفتر کار لاجوردی. اما این مردک بعد از قدری چاق سلامتی، وسط خنده و شوخی ناگهان گفته است «هیچ می دانی که الان

می توانم تو را اینجا نگهدارم و اصلاً دستور اعدامت را بدهم؟» رفیقمان گفته «خوب، بله! می دانم که این کارها از تو ساخته است». لاجوردی گفته «ولی نترس! الان این کار را نمی کنم! می توانی بروی». رفیقمان پرسیده «پس برای چه کاری احضارمان کردی؟». و او جواب داده «هیچ! آخر ناسلامتی ما سال ها هم زنجیر بودیم! دلم برای تو و آقارضا (شلتوکی) تنگ شده بود! خواستم ببینم که اگر احضارتان کنم، با پای خودتان می آید، یا نه؟ ولی این را هم بدان که اگر لازم باشد اعدامت کنم، می کنم و همزنجیری و غیره هیچ اهمیتی برایم ندارد».

عجب دیوانه ای است! این حرف ها کاملاً بوی دیوانگی می دهند!

* * *

در جلسه حوزه حزبی رفیق مسئول گفت:

«رهنمود آمده که توجه رفقا را به این نکته جلب کنیم که در مبارزه «که برکه» که در درون حاکمیت جریان داشته و دارد و همیشه مورد بحث ما بوده، به هرحال این احتمال هم وجود دارد که جناح های راست و متمایل به سازش با غرب و دشمنان آزادیهای دمکراتیک، جناح های قشری و ضد کمونیست سر کار بیایند و حزب را آماج حملات خود قرار دهند. در آن صورت واضح است که حزب نمی تواند سیاست فعلی «اتحاد و انتقاد» را ادامه دهد و خواه ناخواه در جبهه مقابل حاکمیت قرار می گیرد. رهنمود این است که ذهن رفقا را برای این احتمال آماده کنیم و در ضمن سنوآل این است که اگر «خط امام» با عقب نشینی های خود رأساً باعث روی کار آمدن راست ها و قشری ها شود، آنوقت به نظر رفقا تکلیف ما با خود خط امام چیست؟

- این رهنمود به همه حوزه ها فرستاده شده؟

- راستش نمی دانم. چطور مگر؟

- این رهنمود را اگر در کنار اتفاقاتی که دارد می افتد قرار دهیم، آنوقت يك معنى بیشتر ندارد و آن اینکه «رفقا! آماده باشید! ما داریم به جبهه مقابل حاکمیت و خط امام می رویم و در موضع دشمنی با آنها قرار می گیریم». اگر این بحث در حوزه ای مطرح شود که جاسوس و عامل نفوذی حاکمیت در آن حضور داشته باشد (و این احتمال قویست) بلافاصله خیر به ساوا و سپاه و غیره می رسد و آنها فکر می کنند که ما در تدارک رفتن به زیر زمین و در صدد انجام اقداماتی هستیم و در آن صورت درجا حمله را شروع می کنند.

- نه رفیقا! شما مفهوم رهنمود را درست متوجه نشدید. ما که نمی گوئیم چنین اتفاقی افتاده است و خط امام عقب نشسته است و حاکمیت به تمامی به دست راست ها و قشری ها افتاده است. اینها همه يك بحث روی فرضیات است و برای این است که رفقا به هرحال آن جنبه را هم فراموش نکنند.

* * *

یکی از حاضران خطاب به من گفت:

- خیالت راحت باشد. هیچوقت حزب ما را به طور همه جانبه مورد حمل قرار نمی دهند.

گفتم: - چرا؟ در همین لحظه لاجوردی اگر بخواهد می تواند با بهم چسباندن چیزهایی که در جریان دستگیری های قبلی از رفقای ما به دست آورده اند، مثل اسلحه از یکی و نامه افغانی ها از آن یکی و ماشین سفارت شوروی از سومی و بی سیم از چهارمی و پرونده های ساواک از پنجمی و اسناد دولتی از ششمی و حساب سازی در خرید کاغذ از دفتر بازرگانی شوروی و غیره، می تواند پرونده های قطوری بسازد و جنجال بپا کند و به همین بهانه ها حمله کند، همه را بگیرند و حزب را غیر قانونی و منحل و دکان جاسوسی و غیره اعلام کنند. چندین مورد فهرست اسامی اعضاء و چارت تشکیلاتی هم که از سازمان جوانان و غرب و شمال و مرکز و غیره به دستشان افتاده است. این که کاری ندارد.

- همین! اگر اینطور باشد کاری ندارد! اما همه اینها را ما می دانیم، لاجوردی که به اینصورت نمی داند! تازه، اصلاً خود امام بزرگترین مدافع ماست. این اوست که نمی گذارد به ما حمله کنند و هرگز نخواهد گذاشت. از اندرونی او خبر می آورند که عده ای دائم فشار می آورند و او اجازه حمله به ما را نمی دهد. اگر با نشان دادن پرونده هائی که لاجوردی می سازد، او را راضی کردند که اجازه بدهد، آن وقت چی؟

- بابا! گفتم که آن مطالب را ما می دانیم، لاجوردی نمی داند.

۲۹ دی ۶۱

جلسه هیأت سیاسی به پایان رسید. در این جلسه عمومی نیز شرکت جستا بود تا جریان دیدارش با لاجوردی را به اطلاع هیأت سیاسی برساند. من، عمومی و اخگر و باقرزاده و ذوالقدر را به خانه هایشان رساندم، کیانوری و مریم فیروز خودشان رفتند و بقیه را نیز رفیق دیگری رساند. فردای آن روز کیانوری گفت:

- تمام آن محله و آن خانه محل جلسه زیر نظر بوده است. این چه وضعی است؟ چرا جلسه را در چنین خانه و محله ای گذاشتید؟

- خانه را ما انتخاب نمی کنیم، عباس آقا (حجری) و تشکیلات تعیین می کنند. تازه، از قبل که نمی توان دانست خانه و محله ای هنگام تشکیل جلسا تحت نظر خواهد بود یا نه!

۹ بهمن ۶۱

در جلسه «پرسش و پاسخ» کیانوری قیافه فوق العاده ناراحت و گرفته ای داشت. دقیقی از ساعت شروع جلسه می گذشت، اما او همچنان در فکر بود و نگاهش به نقطه ای خیره مانده بود. یکی از حاضران پرسید:

- رفیق، طوری شده؟ شما تا به حال هیچوقت اینقدر گرفته نبوده اید.

کیانوری به خود آمد. آه عمیقی کشید، روی صندلی جابجا شد و سپس گفت:

له
ن
ل
و
و
ده
را
د
آن
۳-
ت
س
ک
جمله... اوضاع خیلی خراب است... خیلی خراب.
در طول بیش از سه سال ارتباط و حداقل یک بار در هفته سروکار داشتن با
او، این نخستین و آخرین باری بود که شنیدم که او از اوضاع کله مند باشد.*

و روز بعد، در یک مهمانی، آشنائی برای طبری تعریف کرد که چندی قبل دادستانی
انقلاب اسلامی احضاریه ای برای بابک زهرانی فرستاده و در آن نوشته است: «آقای
بابک زهرانی رئیس حزب منحل و غیر قانونی سوسیالیست کارگران و دهقانان
ایران! هرچه زودتر خود را به دادستانی شعبه اوین معرفی نمائید». او ابتدا
نامه نگاری کرده است که چرا و چگونه حزب او منحل و غیر قانونی اعلام شده
است، اما جوابی نگرفته و پس از مدتی خود را معرفی کرده و دستگیر و زندانی
شده است. همچنین آن شخص آشنا نسخه ای از روزنامه «مورنینگ استار»
ارگان حزب کمونیست انگلستان را آورد که در آن طی مقاله ای گفته می شد که
دستگاه های سرکوبی حاکمیت ایران طرح های وسیعی برای یورش به کمونیست
های ایران و حزب توده ایران آماده کرده اند و قصد اجرای این طرح ها را دارند.
طبری رو به من کرد و گفت:

ک
-اگر تو زودتر کیا را دیدی حتماً اینها را برایش نقل کن. مخصوصاً این
مطلب «مورنینگ استار» خیلی مهم است، زیرا از قدیم الایام در انگلستان
کمونیست ها و سازمان های ضد اطلاعاتی در محافل یکدیگر رخنه و نفوذ

ت
ش
پ
و
ع
می
سا
ای
د
ت:
(* در همین جلسه، یعنی آخرین «پرسش و پاسخ» (که متن آن بعدها به
صورت تحلیل درون حزبی انتشار یافت) قرار بود کیانوری متن یک بیانیه
توضیحی از سوی طبری را نیز بخواند. اما دو ساعت نوار پر شد و جایی برای
آن نماند. طبری در داستان تازه اش به نام «چشمان قهرمان باز است» از
شخصیت های خسرو روزبه و آریانا و مناسبات آن دو الهام گرفته بود. همسر
قهرمان داستان زنی جلف و هوس باز نشان داده می شد و این موضوع به جودت
که شوهر فعلی آفاق (همسر سابق روزبه) بود، سخت گران آمده بود. این داستان
نارضائی هائی را در میان آن عده از اعضاء رهبری حزب که الفت بیشتری با
آفاق و جودت داشتند، و حتی در بدنه حزب برانگیخته بود. اما در واقع هیچ کس
و حتی جودت به تصویر همسر قهرمان ایراد نمی گرفتند، بلکه می گفتند که به
شخصیت روزبه لطمه وارد آمده و چهره قهرمانی او خدشه دار شده است و
اصولاً چه نیازی بوده است که با انتشار چنین داستانی از درخشش نام یک
قهرمان ملی کاسته شود و از او تصویر یک انسان معمولی ترسیم گردد. طبری
می گفت که قهرمان داستان او در اصل روزبه نیست، بلکه او نکاتی از شخصیت
روزبه واقعی را در قالب قهرمان خیالی داستانش گنجانده است. این جنجال به
آنجا کشید که قرار شد طبری توضیحی در این باره بنویسد و چون حزب هیچ
نشریه بیرونی نداشت، کیانوری آن را در «پرسش و پاسخ» بخواند.

داشته اند و اینها حتماً اخبار موثقی دارند که این مقاله را نوشته اند.

۱۳ بهمن ۶۱

جلسه هیأت سیاسی جریان داشت. من و رفیقی دیگر که حاضران را به جلسه آورده بودیم، در اتاقی دیگر مشغول مطالعه بودیم. از اطاق بیرون آمدم که به دستشویی بروم. از کنار اتاقی که جلسه در آن جریان داشت گذشتم. در سکوتی سنگین، اخگر داشت می گفت:

... این را برای آن می گویم که آخر رفقا اینقدر خوشبین نباشند!

با خود فکر کردم «پس اخگر توانسته است فضائی را که کیانوری ایجاد می کند بشکند و نظر خود را بگوید».

ساعت ۹ شب، پس از پایان جلسه، کیانوری و مریم از سالن پذیرائی بیرون می رفتند که خود را به آنها رساندم و ماجرای بابک زهرائی را از قول طبری برای کیانوری نقل کردم. او در حلی که این پا و آن پا می کرد و برای رفتن شتاب داشت، گرش داد و سپس با لحن تلخی گفت:

بابک زهرائی به ما چه ربطی دارد؟!

بلانامه مطلب «مورنینگ استار» را نیز از قول طبری به او گفتم. او با بی تابگی گوش داد و عاقبت با عصبانیت گفت:

«مورنینگ استار» غلط کرده است! - و رفت.

کمی پس از آن دو، حیدر مهرگان از محل جلسه خارج شد و رفت، و لحظاتی بعد من و باقرزاده و اخگر و ذوالقدر بیرون آمدیم. باقرزاده در تاریکی شب به سوی ماشینی رفت و به خیال آنکه ماشین من است، در آن را گشود. اما پس از مکث کوتاهی، گفت «معذرت می خواهم» و در ماشین را بست و به سوی ما آمد. با هم به سوی ماشین من که یک کوچه دورتر پارک شده بود، رفتیم. باقرزاده آهسته گفت:

پاسدار بودند! توی ماشین نشسته بودند. اسلحه هم داشتند.

ذوالقدر گفت: یکی هم در فاصله دو قدمی در توی تاریکی ایستاده بود. چیزی شبیه تفنگ به دست داشت.

اخگر گفت: یکی هم درست روبروی در، آن طرف کوچه روی یک کپه بلند خاک ایستاده بود.

سوار شدیم. باقرزاده گفت:

یعنی با ما کار داشتند؟ عجیب است! یک زن هم توی ماشین بود! نکند کیا اینها و حیدر را گرفته اند؟

ذوالقدر گفت: پس چطور ما را نگرفتند؟

باقرزاده گفت: شاید بقیه ای را که هنوز آنجا هستند بگیرند.

سرفه های شدید به اخگر مجال نمی داد که چیزی بگوید. من گفتم:

اگر قصدشان گرفتن بود، همه ما را می گرفتند. اصلاً زودتر می ریختند

وسط جلسه همه را می گرفتند.

باقرزاده گفت: - مگر آنکه شخص خاصی را در نظر داشته اند.
گفتم: - شاید هم با وسیله خاصی مشغول استراق سمع بودند و صحبت های

جلسه را گوش می دادند. دفعه قبل هم محل جلسه را زیر نظر داشتند.

باقرزاده گفت: - به هرحال بهتر است موضوع را همین الان به عباس آقا (حجری)

خبر بدهیم.
اخگر را به خانه اش رساندیم و با او قرار گذاشتیم که اگر لازم شد تغییر جا

بدهد، کجا سوارش کنیم. سپس به خانه حجری رفتیم. من و ذوالقدر در ماشین

منتظر ماندیم. باقرزاده رفت، با حجری صحبت کرد و آمد. گفت:

- عباس آقا می گوید که حتماً چیزی نبوده و منظورشان ما نبوده ایم.
احتمالاً در همان حوالی خانه تیمی یا مخفیگاهی کشف کرده اند و آنجا را زیر

نظر داشته اند.

گفته های حجری برای باقرزاده همواره حرف آخر مانند آیه آسمانی مسجل

و بی خدشه بود. ابتدا به سوی خانه او راندم. باقرزاده، نوجوان سپیدموی، صفا

و سادگی نوجوان روستائی مازندرانی هنوز در وجود او باقی مانده بود. گویی

این خلق و خوی در طول ربع قرن زندان در وجود او رشد نیافته و به صورت

منجمد مانده بود و اکنون پس از رهائی از زندان مجالی برای شکوفائی و صیقل

خوردن می یافت. هرگاه که گفتگویی درباره زن می شنید، خون به چهره اش

می دوید و سربه زیر می افکند. و هرگاه که نام «پنیر بلغار» به گوشش می خورد،

به شدت خشمگین می شد. زیرا برخی زندانیان از گروه های سیاسی دیگر با

یادآوری اینکه بلغارستان بر سر معامله پنیر با شاه رادیوی «پیک ایران» را

تعطیل کرد، او را آزار داده بودند و هنوز نسبت به بلغارستان خشمگین بود.

ما کسانی که با او سروکار داشتیم، دیگر می دانستیم که در موارد بغرنج او

خود به تنهایی نمی تواند تصمیم بگیرد و حتماً باید با حجری یا با کیانوری

مشورت کند.

رسیدیم. از ماشین پائین آمد و در دل تاریکی دور شد. هیچ نمی دانستم که

این آخرین باری است که او را می بینم. چند ماه بعد، وقتی که او را برای اعترافات

تلویزیونی می بردند، این بار برای حساس ترین تصمیم زندگیش، نیازی به

مشورت با کسی نداشت. خود به تنهایی تصمیم گرفت: با تمام نیرو صورتش را

به تیزی نبش دیواری کوبید تا نتوانند چهره دگرگون او را در برابر دوربین

تلویزیون بنشانند. شش سال بعد، در سحرگاهی تیره، سرب داغ در تنش کاشتند.

ذوالقدر را نیز رساندم. او جا افتاده تر و کم گوی تر از همزنجیرانش بود و

تنها مطلبی که در طول راه برای من از آن سخن می گفت، جغرافیای تهران در

سال های پیش از زندان ۲۵ ساله اش بود. او را نیز برای آخرین بار می دیدم.

شش سال بعد، جوخه اعدام در برابر او نیز زانو به زمین زد.

۱۴ بهمن ۶۱

چند تن از اعضای حزب و سازمان جوانان را که قبلاً دستگیر کرده بودند و

اهمیت تشکیلاتی و اطلاعاتی نداشتند، رها کردند.

* * *

به طبری گفتم که مطالب مورد نظر او را برای کیانوری نقل کرده ام و گفته است که «مورنینگ استار غلط کرد».

طبری گفت: پس به هر حال ما وظیفه مان را انجام دادیم و او خودش می داند که چه اقدامی بکند.

* * *

در همین روزها اعلام شد که لاجوردی از مقام دادستانی انقلاب برکنار شد است. موجی از شادی در میان اعضای حزب برخاست و همه برکناری او را تحوا مثبت در فضای سیاسی کشور ارزیابی کردند.

یکشنبه ۱۷ بهمن ۶۱

از ساعات بامداد، در دل سیاهی شبی که هنوز به صبح نپیوسته بود، به طر همزمان به خانه های اعضای رهبری و کادرهای اصلی حزب یورش آوردند و بسیاری را دستگیر کردند. در ساعات صبح همه دفاتر و محل کار شعبه ها تواجی حزب نیز تسخیر و ضبط شد و کارکنان آنها دستگیر شدند.

* * *

در یکی از دفاتر، پاسداران در زدند، آگاهی در را گشود و به محض آذ چشمش به پاسدار مسلح افتاد، در را بست. اما پاسدار در را به رگبار بست گلوله ای به پای آگاهی اصابت کرد. مدتی بعد او را در زندان و زیر شکنند کشتند.

* * *

مهرداد با ماشین «ژیان» خود به دفتر تبلیغات رفت. جایی برای پارک ماش وجود نداشت. ماشینی پر از پاسدار دید که درست در مقابل دفتر پارک شده بد برای آنکه از قصد آنها مطلع شود، یک راست به سویشان رفت و گفت:

برادر! من می خواستم ماشینم را پارک کنم. شما دارید حرکت می کنید بروید، یا می مانید؟

نه برادر! کار داریم. می مانیم.

مهرداد فهمید که آنها در انتظار کارکنان دفتر هستند. حرکت کرد و خود به منزل سیاوش کسرائی که در همان نزدیکی بود، رساند و کسرائی را به حوا دفتر فرستاد تا اگر باقرزاده را دید، مانع رفتن او به دفتر شود. اما خود کسرا را نرسیده به دفتر گرفتند و پس از او نزدیک به بیست نفر دیگر را هم گرفت مهرداد هرچه منتظر ماند از کسرائی خبری نشد. حدس زد که او را گرفته ا به دفتر سازمان ایالتی تهران (سات) تلفن زد تا به آنها اطلاع دهد که اوضاع چه قرار است. پاسدارانی که در دفتر «سات» نشسته بودند، موفق شدند مهر را گول بزنند و او را به آنجا بکشانند و در آنجا گرفتندش. قرار بود که او

همان روز ازدواج کند. اما این انسان زحمتکش و فداکار و دوست داشتنی را پس از شش سال تحمل زندان و شکنجه، تیرباران کردند.

* * *

من و دو رفیق دیگر بی خبر از همه جا در دفتر کار خود نشسته بودیم. رفیق چهارمی هنوز نیامده بود. جوانشیر که در سفر شهرستان بود (احتمالاً گرگان) و صبح همان روز از راه رسیده بود، چند بار تلفن زد و آن رفیق چهارمی را خواست. نزدیک ظهر ما به دفتر «سات» تلفن زدیم که بپرسیم بیک ها چرا نیامده اند. کسی که گوشی را برداشت صدای ناآشنائی داشت. ما را نمی شناخت و می گفت که هیچ کدام از کسانی که نام می بریم آنجا نیستند و هنوز نیامده اند. اصرار داشت که بدانند ما در کدام «شرکت» هستیم. ما با خود فکر کردیم که شاید او رفیق تازه واردی است. او ناگهان گفت:

- راستی خبردارید که عده ای از بچه ها مسموم شده اند؟

- کدام بچه ها؟

- از بچه های بالا

- چطور؟ خیلی هستند؟

- بله! خیلی! خیلی! حالا شما چکار می کنید؟ کجا می روید؟

فکر کردیم: «این دیگر چه سؤال ناشیانه ای است!؟».

او ادامه داد: - راستی! اگر می خواهید، مهرداد اینجاست. می خواهید با او صحبت کنید؟

فکر کردیم: «مهرداد؟ کدام مهرداد؟ از کارکنان تازه آنجاست؟ یا همان مهرداد فرجاده؟ ولی او آنجا چکار دارد؟».

ناگهان همه چیز بر من روشن شد. به رفیقم که گوشی را در دست داشت گفتم که زود مکالمه را قطع کند. گفتم:

- پاسدار هستند! می خواهند صحبت را کش بدهند و تلفن ما را رد گیری کنند. باید زود اینجا را تخلیه کنیم. ممکن است ردمان را پیدا کرده باشند.

برخاستیم. در همین لحظه تلفن زنگ زد. جوانشیر بود. گفت:

- (آن رفیق چهارمی) را گرفته اند. آنجا نمانید! هرچه زودتر بروید! من به دفتر «سات» می روم که بچه ها را ببینم!

- ولی آنجا کسان دیگری نشسته اند. بچه های خودمان نیستند. همین الان فهمیدیم.

- این طور فکر می کنید؟

- بله! بلکه شکی نداریم.

همه چیزهای مربوط به حزب را برداشتیم و ساعت دوازده بود که از آنجا بیرون آمدیم. قرارهای بعدی را گذاشتیم و جدا شدیم. با خود فکر می کردم: «ولی کجا بروم؟ به خانه لو رفته ام؟ یا به جای دیگری؟ آنوقت در صورت لزوم چگونه می توانند با من تماس بگیرند؟ شاید بخواهند کاری به من رجوع کنند.»

شاید لازم باشد کسی را جابجا کنم. پس باید به همان خانه بروم و منتظر باشم. اگر در زنده، ابتدا نگاه می‌کنم ببینم کیست، بعد باز می‌کنم. در خانه، نگران و منتظر نشستم. تلفن هم نداشتم. بعدها دانستم که پاسداران به هر خانه‌ای رفته‌اند، تعارف نداشته‌اند و درهای بسته را شکسته‌اند. و نیز دانستم که در ساعت شش بعد از ظهر و ۱۰ شب در دونوبت به دفتر محل کار ما رفته و درها را شکسته‌اند.

* * *

در ساعت ۴/۵ بعد از ظهر زنگ زدند. نگاه کردم. رقیقی بود. در را باز کردم. بالا آمد. پریشان و مضطرب بود. گفت:
- از حاج آقا (کیانوری) خبری نداری؟
- نه، چطور مگر؟

- قبل از ظهر باخبر شدم که در خانه‌ای که قرار بوده امروز جلسه هیأت دبیران در آن برگزار شود، از نیمه شب گذشته پاسداران منتظر نشسته‌اند که هرکس آمد او را بگیرند. من مادرم را به آن حوالی فرستادم که سر راه حاج آقا را بگیرد و نگذارد که او به محل جلسه برود. اما تمام محله در محاصره و زیر نظر پاسداران است. حتی به خانه حاج آقا هم تلفن زدیم. اما خدمتکاری که آنجا کار می‌کند، دادم یک جمله را تکرار می‌کند: «آقا و خانم صبح زود رفتند مسافرت» و من سعی فهمم این «مسافرت» یعنی اینکه قرار کردند، یا آنکه گیر افتادند؟ حالا تو راهی نمی‌شناسی که بشود به او یا به کسان دیگر دسترس پیدا کرد؟ من فکر می‌کنم حمله همه جا نبه‌ای است.

- منم از دو مورد حمله و دستگیری خبر دارم. تو تلاش خودت را ادامه بده منم سعی می‌کنم به آنها دسترس پیدا کنم.

با خود فکرمی کردم: «عجب! اگر در محل جلسه هیأت دبیران منتظر نشسته‌اند پس یعنی اینکه هرکس را که پیدا کنند، حتماً می‌گیرند. از نیمه شب آنجا ر اشغال کرده‌اند، پس یعنی حمله از نیمه شب آغاز شده است. آیا کیانور؛ خبردار شده و گریخته؟ تلفن اخگر چرا از صبح جواب نمی‌دهد؟ آیا به خانه‌ا هم رفته‌اند؟»

مشتی سکه دوریالی برداشتم و از خانه بیرون رفتم. دو راه برای دسترس به کیانوری می‌شناختم، اما هر دو بن بست بود: کسی گوشی را برنداشت. معلو نبود که تغییر جا داده‌اند، یا گیر افتاده‌اند. اخگر نیز هنوز جواب نمی‌دا همسر هوشنگ قربان نژاد گریان گفت:

- صبح هوشنگ و باقر (باقرزاده) و اسمال آقا (ذوالقدر) را از اینجا بردن هنوز برنگشته‌اند.

خواهر مهرداد با صدائی پرتشویش گفت:

- مهرداد را صبح گرفته‌اند. هنوز خبری نیست.

با هریک از اینگونه خبرها بیشتر جدی بودن یورش را احساس می‌کردم.

شدم. همه توده ای هائی که می شناختم تلفن زدم و یورش گسترده را به آنها خبر
 دادم. ولی طبری؟ او تلفن، یعنی مهمترین وسیله استراق سمع و ردگیری را
 نداشت و خانه اش درجای دورافتاده ای بود. آیا ممکن بود او را پیدا نکرده
 باشند؟ در این صورت پیش از آنکه کسی از دستگیرشدگان خانه او را لو بدهد،
 باید او را جابجا می کردم. مغز و فکرم که گوئی از خواب چندساله برخاسته بود،
 با دقت شکفت انگیزی به کار افتاده بود. ابتدا همه جای ماشین و حتی زیر آن را
 به دقت جستجو کردم تا وسیله ردگیری یا شنود در آن کار نگذاشته باشند.
 چیزی نیافتم. آنگاه با رعایت احتیاط های لازم به سوی خانه طبری رفتم.
 پیاده و از بیراهه خود را به در خانه او رساندم. در آن حوالی خبری نبود.
 ولی نمی دانستم که درون خانه اش آیا دامی گسترده اند، یانه. همچنان که
 اطراف را می پائیدم، انگشتم را به سوی دکمه زنگ دراز کردم و زنگ زدم.
 لحظه ای بعد خود طبری از داف. افه جواب داد. کوشیدم که از لحن و آهنگ
 صدای او تشخیص دهم که آیا مهمان ناخوانده ای پیششان هست، یا نه. صدایش
 مثل همیشه بود. بالا رفتم. حاضر و آماده، منتظر رفیق چهارمی ما بود تا او را
 به جلسه هیأت دبیران ببرد. گفت:
 -او چرا نیامد؟ من خیلی وقت است که منتظر هستم.
 می ترسیدم که قلب بیمارش تاب شنیدن خبر را نداشته باشد. گفتم:
 -امروز جلسه نیست.
 -خوب بود زودتر می آمد و خبر می داد.
 -آخر... او را امروز گرفتند.
 -عجب... پس به بقیه رفقای جلسه هم باید خبرداد. این کار را کردی؟
 سعی کردم، اما... به هیچکدام دسترسی پیدا نکردم.
 -چطور؟
 -آخر هیچکس سر جای خودش نیست!
 -خوب می توانستی پیغام بفرستی.
 -سعی کردم، ولی بیک ها هم نیستند. دفتر سازمان ایالتی را هم گرفته اند.
 ارتباط ها قطع شده، خیلی ها را گرفته اند.
 او روی صندلی نشست و گوئی با خود، گفت:
 -پس شروع کردند؟
 لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس آهسته پرسید:
 -دیگر کی ها را گرفتند؟ کیا را هم گرفتند؟
 -هنوز دقیقاً نمی دانم. به نظر من تا وقتی که به طور قطع معلوم نشده
 کی ها را گرفته اند، هیچ خبر و شایعه ای را نباید باور کرد، حتی اخبار
 روزنامه ها هم می تواند گمراه کننده باشد.
 -بله، حق باتوست. از هیچکس خبر قطعی نداری؟
 -فقط جوانشیر را می دانم که تا ظهر نگرفته بودند. او خودش به ما تلفن زد

شدم.
 دادم.
 نداشت
 باشند؟
 باید
 با دقت
 چیزی
 پیاده
 ولی
 اطراف
 لحظه
 صدای
 مثل
 به
 -او
 می
 -امروز
 -خوب
 -آخر...
 -عجب...
 سعی
 -چطور؟
 -آخر
 -خوب
 -سعی
 ارتباط
 او
 -پس
 لحظه
 -دیگر
 -هنوز
 کی
 روزنامه
 -بله،
 -فقط

و خبر داشت که عده ای را گرفته اند. باقر زاده و ذوالقدر و قربان نژاد و مهرداد را می دانم که گرفته و برده اند. تلفن عده ای هم جواب نمی دهد.
-یعنی ممکن است به همه خانه ها ریخته باشند؟ چکار باید کرد؟
-من هیچ مأموریت حزبی در این زمینه ندارم. اما فکر می کنم که به هر حال بهتر است هرچه زودتر از این خانه برویم.

او اکراه داشت، ولی همسرش او را راضی کرد. دقایقی بعد به راه افتادیم. همسر او آذرخانم بی نیاز درخانه ماند و دیگر او را ندیدم. او شیرزنی تمام عیار بود و گوئی روحیه سلحشوری و بی باکی را از پدرش، یکی از سرداران جنبش مشروطیت، و مادرش، یکی از زنان آزادیخواه و فعال دوران مصدق، به ارث برده بود. او در طول سالهای مهاجرت با چنگ و دندان جنگیده و در خدمت شوهر و بچه هایش از جان مایه گذاشته بود. در سال ۶۲ او را نیز همراه با همسر جوانشیر گرفتند و چندماه در زندان بسر برد. در غیاب شوهرش با بافندگی روزگار گذرانید و نخواست کمک مالی کسی را بپذیرد و در اردیبهشت ۶۷، دور از نرزندان، به بیماری سرطان ریه درگذشت.

* * *

در طول راه طبری حکایت کرد که درسال ۱۳۲۷ نیز پس از واقعه تیراندازی به شاه هنگامی که داشتند همه رهبران حزب را دستگیر می کردند، او بی خبر از همه جا درخانه نشسته بود که دکترکشاورز آمد و گفت «چه نشسته ای بی خیال اینجا که دارند همه را می گیرند» و او را با ماشین خود فراری داد.

بی آنکه بدانم چه سرنوشتی درانتظار من است، گفتم:

-امیدوارم که من به سرنوشت کشاورز دچار نشوم!

طبری گفت: -کاش کیانوری را نگرفته باشند. تو هرطوری شده ارتباط مرا با بقایای رهبری برقرار کن.

ساعتی بعد او را مخفی کردم و قرار فردا را گذاشتیم و جدا شدیم. او می گفت:

-مخفی شدن درخانه کس دیگر فوق العاده ناراحت کننده است. آنها نهایت

لطف و محبت و مهمان نوازی را می کنند، ولی مدام در ترس و اضطراب بسر

می برند و دیدن اینکه انسان با وجود و حضور خود چگونه هستی و زندگی

انسان های دیگر را به خطر انداخته است، دردناک و طاقت فرساست.

* * *

حیدر مهرگان را در کبابی نزدیک خانه اش گرفتند. اما او خود را با نا،

اصلیش رحمان هاتفی معرفی کرد. گویا نشناختندش و رهایش کردند.

* * *

در ساعات شب تلاش خود را برای دست یافتن به کیانوری ادامه دادم. ولی به

نتیجه بود. با این فکر که شاید کسانی را آزاد کرده باشند، یک بار دیگر به همه

آنهاهی که می شناختم، تلفن زدم. اخگر هنوز جواب نمی داد. مهرداد هنوز

برنگشته بود. همسر قربان نژاد را نخواستم بار دیگر ناراحت کنم. رفیق

چهارمی ما هنوز نیامده بود. عاقبت اصغر محبوب را که ظهر در خانه نبود، پیدا کردم. قراری در خیابان گذاشتیم. سر قرار رفتم و سوارش کردم. نخستین بار بود که او را هیجانزده می دیدم. اما این باعث نشد که مثل همیشه چند شوخی تحویل ندهد. سپس تعریف کرد که او و عده زیاد دیگری را صبح در دفتر شعبه تبلیغات گرفته و با چشمان بسته به جایی برده اند که او حدس می زد پادگان مشرت آباد بوده است. او صدای مهرداد را در میان دستگیر شدگان در آنجا شنیده و شناخته است. و صدای چند تن دیگر را نیز، تا شامگاه يك يك اسم و مشخصات و نشانی همه آنها را پرسیده و نوشته اند و آنگاه با يك مینی بوس همه دستگیر شدگان شعبه تبلیغات و از جمله سیاوش کسرانی را برده و در حوالی باغ صبا رها کرده اند.

من به او گفتم که عده زیادی از اعضاء رهبری را گرفته و هنوز رها نکرده اند، و اینکه طبری پیش من در امان است. قرارهای بعدی را گذاشتیم و او را به نزدیکی خانه اش رساندم. برای من دشوار بود مجسم کنم که این پسر بچه بزرگسال و شیطان، و در عین حال احساساتی که همواره چند چوک دست اول مناسب برای شرایط گوناگون در چنته داشت و برای رفت و آمدش از يك موتور سیکلت غول پیکر استفاده می کرد، در کلاس درس با آهنگ و زبانی جدی برای دهها دانشجو درباره جامعه شناسی هنر سخن می گفته است. اما این رفیق بذله گو و خوشرو و فروتن، محبوب دانشجویان کلاسش بود. بارها دیده بودم که آخرین قرص نان و تنها اتاق محل زندگیش را با دوستان نیازمندش قسمت می کرد. این بار نیز یادآوری کرد که اگر جایی برای ماندن نداشتیم، و اگر پول لازم داشتم، حتماً به او خبر بدهم؛ بالاخره راهی پیدا خواهد کرد. و من می دانستم که او خود پیش کس دیگری مانده است و درآمد ثابتی هم ندارد.

او پیاده شد و رفت. و رفت. و رفت. و من نمی دانستم که برای همیشه دارد می رود. می رود تا آخرین درسش، هنر سرافراز مردن را به دانشجویانش بیاموزد. چند ماه بعد او را گرفتند و شش سال بعد نغمه های شادش را با غرش گلرنگ خاموش کردند.

۱۸ بهمن ۶۱

آزادی کارکنان تبلیغات را به فال نیک گرفتم و شب گذشته را در همان خانه خود گذراندم. با چراغ خاموش، یعنی اینکه در خانه نیستم! ساعت هشت صبح به سوی آخرین امکان دسترسی به کیانوری رفتم. از نزدیکی خانه آشنایم به او تلفن زدم. سکوت بود و کسی گوشی را برنداشت. ساعتی بعد بار دیگر تلفن زدم و جوابی نگرفتم. در دکه روزنامه فروشی نگاهم به روزنامه «آزادگان» افتاد که خبر بازداشت کیانوری و رهبری حزب را درج کرده بود. چیزی در درونم شکست. احساس کردم پاهایم سنگین شده اند. خبر را شاید ده بار خواندم، اما دیگر چیزی از آن نمی فهمیدم. نخواستم باور کنم: «از کجا معلوم که این حقه ای نباشد برای خراب کردن روحیه باقیمانده رهبری و واداشتن آنان به تسلیم؟».

برای بار سوم تلفن زدم و بی نتیجه بود. نا امید شدم. با رعایت احتیاط های لازم پیش طبری رفتم و روزنامه را برایش بردم. پس از خواندن خبر گفتم:
-اگر بازداشت اینطور رسمی بوده و اگر مثلاً برگ احضار برای کیا و دیگران فرستاده اند، پس من هم باید تسلیم شوم و خودم را معرفی کنم. من که نمی توانم راهی جدا از آنها انتخاب کنم.

گفتم: -همین! شاید قصدشان از دادن این خبر تشویق باقیمانده رهبری ب تسلیم بوده است. با این خبر نمی توان قطعاً مطمئن شد که کیا را گرفته اند یا نه.
-پس چکار کنیم؟ چطوری می توانیم مطمئن شویم؟ من می خواهم هرچه زودتر تکلیف خودم را بدانم.

-من روز شنبه (۲۲ بهمن) با کیانوری قرار دارم. سر قرارم می روم و آنجا معلوم می شود که او را گرفته اند یا نه.

-رلی باید خیلی احتیاط کنی. ممکن است آنجا خود تو را هم بگیرند و تنها مجرای ارتباط من قطع شود. بهتر است تغییر قیافه بدهی. عینک بزنی سبیلت را بتراش! مدل موهایت را عوض کن! ...من حوصله ام سر می رود، چیزهایی برای خواندن و روزنامه ها را برایت بیآورم، و هرچه زودتر تماس مرا با بقیه برقرار کن.

-فکر می کنم بهتر است ارتباط من و شما هم غیر مستقیم شود. یک رابط تعیین کنیم و بعد شما تغییر جا بدهید که من جای شما را ندانم و اگر گیر افتادم یا تعقیبم کردند، احتمال لو رفتن مخفیگاه شما توسط من کمتر شود.
طبری نکر مرا پسندید. رابط ما، توده ای قدیمی دیگری که او نیز صرفاً بدلیل حضور جوانشیر در رهبری به عضویت مجدد حزب درنیامده بود، گفت:

-رلی من پرویز (نام مستعار طبری) را به جوانشیر نمی دهم که او را در دستی تحویل بدهد و خودش بزند به چاک! من به او اعتماد ندارم. اما اگر حیدر را پیدا کردی، من مخلصش هستم. تو فقط حیدر را برای من پیدا کن!
من که از زمینه بی اعتمادی او هنوز اطلاعی نداشتم و مغزم با هجوم اخبار ناگوار متورم شده بود، با بی حوصلگی پاسخ دادم:

-باشد، باشد! البته حدس می زنم که جوانشیر و حیدر الان هر دو در یک جا باید باشند.

* * *

تا شب تلاش خود را برای یافتن خبر تازه از دستگیرشدگان و دستگیرنشدهگان ادامه دادم. بی نتیجه بود. مسئول حوزه من با جانی ارتباط نداشت، زیرا مسئول خود او را گرفته بودند. رقیقی را می شناختم که تا پیش از یورش با جوانشیر ارتباط مستقیم داشت. قرار شد که در صورت برقراری ارتباط او با جوانشیر، او ارتباط مسئول حوزه مرا نیز با جوانشیر برقرار کند.

۲۲ بهمن ۶۱

ارتباط طبری با حیدر برقرار شد. و من ارتباط غیرمستقیم خود را نیز ب

های
زان
دانم
پی ببرند و داغ تنگ ابدی لورفتن مخفیکاه طبری بر پیشانی من بماند.

۲۳ بهمن ۶۱

تا به
نه.
رچا
آنجا
دستگیر نشده است؟»
تنها
بیلت
ناشی
بقیه
ابط
گیر

اسفند ۶۱

ارتباط مسئول حوزه من با یک واسطه با جوانشیر برقرار شد. هیأت رهبری مرکب از جوانشیر و طبری و مهرگان و انوشیروان ابراهیمی و محمدمهدی پرتوی تشکیل یافته بود. رهنمودی که برای من رسید چنین بود: «به خانه قبلی دیگر نرو! ماشین حزب را بفروش و پولش را به حزب بده! خانه ای دیگر و کاری برای خود پیدا کن!»

تمام دارائیم را که یک دست رختخواب و مثنی کتاب و نوار موسیقی و یک دستگاه تلویزیون کوچک بود که اصغر محبوب به من بخشیده بود، در جاهای مختلف به امانت گذاشتم و خانه را به صاحبخانه تحویل دادم. تا یافتن خانه جدید چاره ای نداشتم جز آنکه خود را به این و آن تمویل کنم. نخستین میزبانم در روز دوم به زبان بی زبانی به من فهماند که خود او هم در خطر دستگیری است و بهتر است که من به پرونده او افزوده نشوم. دومین میزبانم در روز دوم گفت که رفیق دیگری هم درخانه او پنهان است و به او رهنمود داده اند که کس دیگری درخانه اش رفت و آمد نکند. در خانه سومین میزبانم اضطراب را در نگاهها و بچ پچه های زن و شوهر تاب نیاوردم و نخواستم بیش از آن رنجشان بدهم. چهارمین میزبانم اگرچه کمتر از دیگران با من آشنا بود، با آغوش باز مرا پذیرفت. او با فداکاری و پیگیری فعالیت خود را ادامه می داد و من نتوانستم برخود هموار کنم که با حضور خود مصلح فعالیت او باشم. مدتی فقط برای خواب شب پیش او می رفتم. سپس عادت کردم که هر شب در چائی بخوابم. چندماه بعد او را گرفتند و شش سال بعد اعدامش کردند.*

ن و
تباط
پیش
راری
کند.
یز با

(*) از سرنوشت همسر او بی اطلاعم و ترس از آنکه «گناه» پناه دادن به من مسائل تازه ای برای او ایجاد کند، مانع می شود که با آوردن نام نیک شوهرش زره ای از حقی را که به گردن من دارند، ادا کنم.

ماشین حزب را فروختم و پول آن را به مسئولم دادم. اما یافتن خانه کار آسانی نبود. دنبال کردن آگهی های روزنامه ها و مراجعه به بنگاههای معاملات ملکی در سراسر روزها حاصلی جز سرگردانی بی پایان نداشت و به نتیجه ای نرسید.

* * *

اولی: - راستی شنیده ای؟ می گویند که دستگیری رهبری حزب فقط يك مانور سیاسی برای جلب نظر کشورهای غرب است و بعد به تدریج آنها را آزاد خواهند کرد.

دومی: - من هم شنیده ام که اصلاً کاری با حزب ندارند. در حل مسائل مهم، مثل شرایط بفرنج خلیج فارس و غیره، يك جناح از حاکمیت جناح دیگر را متهم می کند که تحت تاثیر تحلیل های حزب ما قرار دارد و به همین علت این یکی جناح برای آنکه هم راه حل درست ارائه دهد و هم متهم به تأثیرپذیری از حزب نشود، اقدام به دستگیری رهبری حزب کرده است. وگرنه قصد آنها ضربه زدن به خود حزب نبوده، بلکه در يك مقطعی از درگیری های خودشان حضور حزب را فعلاً مزاحم تشخیص داده اند و خواسته اند که این «مزاحم» مدتی در صحنه حضور نداشته باشد.

سومی: - درست است! برای همین بود که کادرها و اعضا پائین تر از همان روز اول آزاد کردند و فقط رهبری را نگه داشتند. اگر قصدشان سرکوبی و ریشه کنی حزب بود، آنها را هم نگه می داشتند و خیلی های دیگر را هم می گرفتند.

* * *

پیچ رادیو را چرخانیدیم و برنامه فارسی رادیو مسکو را گرفتیم، به این امید که شاید اعتراضی، یا لااقل تحلیلی درباره دستگیری اعضای رهبری حزب، اگر نه، خبری از یورش به حزب و اوضاع ایران بشنویم. صدای ماشینی گوینده، کا گوئی خود حتی کلمه ای از آنچه را می خواند، نمی فهمید، به گوش رسید:

- «... در فصل برداشت محصول گذشته در زمین های بکر، کازاخستان نخودهایی به عمل آمده بوده است که وزن هردانه از آنها به ۱۰ گرام رسید درازی خوشه های گندم...»

* * *

اولی: - من از يك آدم مطمئن شنیده ام که چند زندان متروک را آب و جارو و آماده کرده اند و حتی در زندان های دایر هم جا باز کرده اند و قصد دارند که ب زودی با يك حمله سراسری همه را بگیرند.

دومی: - نه بابا! برعکس! من هم دقیقاً از يك آدم مطمئن شنیده ام که دارند پرونده ها را بررسی می کنند و قرار است که شب عید عده زیادی را عفو آزاد کنند.

اولی: - شاید همین هم در جهت باز کردن جا برای دستگیری های بعدی باشد.

دومی: - نه بابا! مگر نشنیدی که بین خودشان سر و صدا بلند شده که «آقا

این چه کاری بود که کردید اینها که بهترین حامیان ما بودند که گرفتید».

مسئول حوزه: رفقا! رهنمود رسیده که هر رفیقی که با مقامات دولتی یا نزدیکان آنها تماس و آشنائی داشته، هرچه زودتر مشخصات آن مقام دولتی و همچنین يك قرار تماس به حزب بدهد.
- این که خیلی خطرناک است. ممکن است به قیمت دستگیری مقام دولتی و رفیقی که با او آشنائی دارد تمام شود.

مسئول حوزه: - نمی فهمم یعنی فکر می کنید که ممکن است این اطلاعات از جائی درز کند و به دست مقامات امنیتی بیفتد؟
- من جرأت نمی کنم که بگویم اطلاعات درز می کند. اما ممکن است رفیق حامل يك یا چند فقره از این اطلاعات را بگیرند و آنوقت آب رفته را نمی توان به جوی باز گرداند.

مسئول حوزه: - اولاً که انتقال بی خطر این اطلاعات راههای گوناگون دارد. و در ثانی مراحل مختلف کارهای حزبی در واقع با همینگونه خطرها آمیخته است.
- آخر اصلاً این کار چه لزومی دارد؟

مسئول حوزه: - بسیاری از رهنمودهای حزب «چرا» ندارد. مخصوصاً در چنین شرایطی. بسیاری از جنبه های رهنمودهای حزب را نیز نمی توان برای همه توضیح داد. اما در این مورد خاص من می توانم توضیح بدهم که حزب می خواهد نامه ای را که خطاب به مقامات دولتی نوشته است مستقیماً به دست خود آنها برساند و رفقا فکر می کنند که اگر نامه را به طریق دیگری بفرستند، در اطراف آنها آدم هائی هستند که ممکن است نامه را نرسانند و پیام و خواست حزب به گوش آنها نرسد.

* * *

اولی: شنیده ام که برای مصاحبه تلویزیونی به رفقا فشار می آورند.
دومی: - بگذار بکنند! آبروی خودشان می رود! رفقای ما چنان دفاع جانانه ای از حزب و فعالیت هایمان بکنند که اینها از کاری که کرده اند صد بار پشیمان شوند. یادت نیست کیانوری در آن مناظره های تلویزیونی چطور جواب بهشتی و ابوترابیان را می داد؟

سومی: - من اصلاً شنیده ام که در همان روزهای اول بعد از یورش بعضی از رفقا را ۷۲ ساعت بیدار نگ داشته اند و از صحبت هایشان نوار ویدئو پر کرده اند. تو فکر می کنی افراد دیگری که تا بحال مصاحبه کرده اند، مثل غضنفرپور و قطب زاده و شاهنده و عطا نوریان و گروه گروه کارهای اصلی مجاهدین چرا نتوانسته اند جلوی دوربین تلویزیون از عقاید و آرمان های خود دفاع کنند؟

دومی: - انسان باید به کار و راه خود ایمان استوار داشته باشد تا بتواند در هر شرایطی جانانه از آن دفاع کند. اینها می که اسم بردی کارشان سراپا توطئه چینی و ترور و از این قبیل بوده است و برای همین وقتی که پای پاسخ دادن به

میان می آید، قدرت دفاع از آرمان هایشان را ندارند. اما حزب ما که محکم‌ترین
ایدئولوژی و ایمان را دارد، با آنها قابل مقایسه نیست. رفقای ما به سوسیالیسم، ب
راه حزب و خود حزب و به یکدیگر و به همه کارهایی که در جهت دفاع از انقلاب
کردیم، ایمان داشتند و دارند و از آرمان هایشان تا پای جان دفاع خواهند کرد.
پشتشان به ایمانشان قرص است. تازه، مگر ما چه جز دنبال سیاست «اتحاد»
انتقاد، با «خط امام» و دفاع از انقلاب چه کار کرده ایم که بیانیم و «اعتراف»
بکنیم؟

* * *

مسئول حوزه: - رفقا! رهنمود رسیده که همه کادرها و فعالان شهرستان
که برای مخفی شدن به تهران آمده بودند، به شهرستان خود بازگردند و فعالیت
عادی خود را ادامه دهند. نظر حزب این است که بعد از عبور آن موج اول یورش
و دستگیری، اکنون فضای جامعه و حاکمیت به حالت اولیه برگشته و دیگر خط
یورش گسترده ما را تهدید نمی کند.
یک رهنمود دیگر هم هست و آن اینکه رفقا هر قرار تماسی که می گذارند،
حتماً یک شماره تلفن هم بدهند.

فروردین ۶۲

از دو طریق جداگانه خبر رسید که طبری دست نوشته هایش را که نزد من
امانت گذاشته بود، خواسته است و من همه آنها را باید تحویل بدهم. هیچ در
نمی کردم چرا؟ خود او از من خواسته بود که دست نوشته هایش را در چا
امنی پنهان کنم تا زمانی که امکان انتشار آنها به وجود آید. پرسیدم برای
آنها را می خواهد؟ گفتند:
- نمی دانیم! شاید از بی کاری حوصله اش سر می رود و می خواهد روی آن
کار کند.

- آخر خود او آنها را به من سپرده بود؟

- شاید تصمیمش عوض شده است.

دست نوشته ها از دسترس مستقیم من دور بود و قریب سه هفته طول کش
تا دست به دست بگردد و به دست من برسد.

* * *

از دو طریق جداگانه قرار تماس فوری از من خواستند و تأکید کردند
حتماً تلفن هم ذکر کنم. هیچ محل سالم و مطمئنی که در ضمن حتماً شماره تا
نیز داشته باشد در محدوده امکانات خود نمی شناختم. قرار تماس بدون شما
تلفن فرستادم. جوابی نیامد و تماسی گرفته نشد.

* * *

مسئول گفت: - به خاطر فراری دادن طبری به تو ترفیع داده شده و قر
است که منتقل شوی و مسئولیت یک شاخه به تو سپرده شود.

گفتم: - آخر در زمینه اداره کردن شاخه من هیچ تجربه ای ندارم. ترین
 م، به
 قلاب
 کرد.
 حاد و
 راف،

به هر حال رفقا اینطور تشخیص داده اند و اینطور صلاح دانسته اند. جانی
 را برای تماس مشخص کن تا رفیق جدیدی که مسئول تو می شود، با تو تماس
 بگیرد. محل قرار باید يك خانه باشد، زیرا او تو را نمی شناسد و تو هم او را
 نمی شناسی و نمی توان در بیرون قرار گذاشت.
 آدرس و پارول را نوشتم و دادم. او گفت:
 - پس شماره تلفنش کو؟
 - ندارم! تنها جای سالمی که امکانش را دارم، همین است و آنجا هم تلفن
 ندارد. ان ها
 - نمی شود! رهنمود را که می دانی. تاکید کرده اند که حتماً تلفن باشد. نالیت
 - من نمی فهمم این چه رهنمودی است. آخر رفقا چطور می خواهند با بورش
 کسانی که هیچگونه امکان دسترسی به تلفن ندارند، ارتباط بگیرند؟! خطر
 - همه بهر حال جانی، در منزل دوست و آشنا و فامیل می توانند جای با تلفن
 پیدا کنند. نذارند
 - درخانه هرکسی که نمی شود قرار گذاشت. و اگر کسی چنین امکانی
 نداشت، آنوقت چی؟
 - راستش، من نمی دانم. حرفت منطقی است. اما استدلال رفقا هم این است
 که رفیق مسئولی که می خواهد با فردی تماس بگیرد، ابتدا تلفن می زند و من با
 وقتی از سلامت محل و حضور آن فرد مطمئن شد، آن وقت به محل قرار وارد
 می شود. بهر حال قرار تماس بدون شماره تلفن اگر بدهی فایده ای ندارد و
 حتماً برمی گردانند. ای چه

- آخر من چکار می توانم بکنم؟ يك جایی می شناسم که تلفن دارد، اما آنجا
 نمی توانم با کسی قرار بگذارم. این نشانی هم که دادم، تنها جایی است که
 می توانم در آن قرار بگذارم، اما تلفن ندارد. ی آنها

- پس شماره تلفن همانجا را کنار این نشانی بنویس و همانجا توضیح بده که
 این دو در يك جا نیست. اگر خواستند، زودتر تلفنی تماس می گیرند. کشید

تاریخ تماس برای چهارم اردیبهشت معین شد و قرار شد که در یازدهم
 اردیبهشت بار دیگر همین مسئول فعلی را ملاقات کنم تا او مطمئن شود که
 ارتباط تازه من برقرار شده است و نیز سعی کنم که دست نوشته های طبری را
 در همان تاریخ یازدهم به این رفیق تحویل بدهم. دند که

۴ اردیبهشت ۶۲ ه. تلفن
 شماره

بیش از يك ساعت در محل قرار در انتظار تماس نشستم. کسی نیامد. کمی
 دیرتر، از صاحب تلفنی که شماره اش را داده بودم، پرسیدم که آیا کسی تلفن زده
 است. او گفت:
 - آقایان دوبار تلفن زد و تو را خواست. گفتم که اگر پیغامی داری بگو. ولی
 او گفت که پیغامی ندارد و فقط می خواست بداند که تو اینجا هستی یا نه. و قرار

تعجب می کرد که چرا نیستی!

چهارشنبه ۷ اردیبهشت ۶۲

ادارات و مدارس و غیره تعطیل بودند. در ساعت ۱۰ صبح از خانه ای که شب را در آن گذرانده بودم، بیرون آمدم. پس از مدتی قدم زدن، رفیق آشنائی را دیدم. نگران و پریشان گفت:

صبح ریختند خانه ما. من از دیوار پریدم توی خانه همسایه و در رفتم. ب برهنه تا سر کوچه رفتم و آنجا از يك مغازه يك جفت دمپائی خریدم و پوشیدم يك کمی پرسه زدم که ببینم برسر بچه هائی که در خانه بودند چه می آید. هم را بردند. من به چندجا تلفن زدم. ظاهراً دارند همه را می گیرند. باید به هم خبر داد. تو هم فکری به حال خودت بکن! من رفتم!

به هر توده ای که می شناختم تلفن زدم و گفتم که یورش گسترده دیگری آغاز شده است.

* * *

کادرها و مسئولان شهرستانها را که بنا به رهنمود به خانه های خو بازگشته بودند، غافلگیر و دستگیر کردند.

شنبه ۱۰ اردیبهشت

از سرکار یکسره پیش آشنائی که قرار بود دست نوشته های طبری را تحویا دهد، رفتم. او بسته را به من داد، بی آنکه بداند درون آن چیست. سپس گفت:

— راستی، روزنامه ها را دیدی؟ امشب قرار است مصاحبه به آذین و کیانور؛ و چند نفر دیگر را از تلویزیون پخش کنند.

قلبم فرو ریخت. اما به روی خود نیاوردم.

— حتماً آنها دولت و حاکمیت را کوبیده اند و ثابت کرده اند که حق با کیست. — اینطور که روزنامه نوشته، مثل اینکه طور دیگری است. اعتراف به جاسوسی و غیره... مثل مصاحبه هائی که قبلاً با اشخاص دیگری نشان داده اند بگیر، بخوان!

روزنامه را گرفتم. چشمانم می دید، اما نمی توانستم بخوانم. سطو روزنامه در برابر چشمانم می رقصیدند. نمی خواستم بخوانم. نمی خواست باور کنم. گفتم:

— باید برنامه را دید و شنید، بعد قضاوت کرد. و به سرعت خداحافظی کردم.

* * *

در منزل آشنائی، در برابر تلویزیون ایستاده بودم و اعترافات رهبران جزا را گوش می دادم. ایستاده بودم، با گامی در حال رفتن، برای آنکه به میزبان نشان دهم که این برنامه و این حرف ها برای من اهمیتی ندارد و فقط کنجک شده ام که ببینم چه می گویند! و چه تفاوت هولناکی بود میان آنچه در درون م می گذشت و آنچه تظاهر به آن می کردم. میزبانم، مردی غیرسیاسی که ا

فعالیت های من نیز بی اطلاع بود، گفت:

-چرا نمی نشینی؟ توده ایها هستند! ترتیب اینها را هم بالاخره دادند!
به آرامی نشستیم. اخگر بود که می گفت: «من رفعت محمد زاده، عضو کمیته مرکزی و عضو هیات سیاسی کمیته مرکزی حزب توده ایران هستم. سمع هائی که من در رهبری داشتم عبارتند از: مسئول شعبه آموزش و مسئول شعبه پژوهش. من در سال ۱۳۳۰ که به شوروی مهاجرت کردم، از مرداد آن سال، مرداد ۱۳۳۰ به عضویت کا.گ.ب درآمد و در این عضویت تا زمان دستگیری بودم.» و گویی می خواست بر خیزد که فیلم را قطع کردند. و این ... کیانوری بود.
در تمام طول شب دراز، صدای کیانوری که پیشتر، به هنگام تهیه نوارهای پرسش و پاسخ «صدها بار از درون گوشی بر گوشه هایم طبل نواخته بود، این بار با آهنگی شوم در سرم طنین می انداخت: «ما در شش محور خیانت کردیم...، جنایت بود...، خیانت کردیم...، جاسوسی...، خیانت...، خیانت...، جنایت...، جاسوسی...».

یکشنبه ۱۱ اردیبهشت ۶۲

صبح زود، جز من يك همکار دیگرمان نیز در مینی بوس سرویس کارخانه سر و روی ژولیده و پف آلود داشت. شاید او هم توده ای بود؟ و شاید با دیدن این مصاحبه ها، در طول شب کاسه سر او نیز به تالاری پرتنین مبدل شده بود؟ چرا آن پهلوانها اینطور ذلیل شدند؟ آیا مواد مخدر یا داروی خاصی به آنها تزریق کردند؟ پس چرا با اقرا دیگری از رهبری این کار را نکردند؟ آیا نوبت آنها بعداً خواهد رسید؟ آیا روشهای تازه ای در کارگاههای سازمان سیا کشف شده است؟ چرا همه چیز اینقدر رنگ غم داشت؟ همه حرکت ها کند بود. همه چرخها کند می گشتند. خورشید گویی دیگر نوری نداشت تا بیافشانند. آخر امروز مثلاً جشن بود. روز جهانی کارگر بود.

* * *

گفته می شد بخشنامه بوده است که صورت اسامی همه کسانی که امروز سرکار حاضر نشده اند، تهیه و به مقامات امنیتی و وزارت کار تسلیم شود.

* * *

پس از خاتمه کار رئیس چند دقیقه مرا معطل کرد و همین باعث شد که نیم ساعتی دیر به محل قرار با مسئول قبلیم برسم. بسته دست نوشته های طبری را به همراه داشتم. قرارمان در يك کافه تریا بود. رفیقم در آنجا نبود. با خود فکر کردم: «یعنی زود اینجا را ترك کرده؟ ولی اگر چای یا قهوه ای سفارش می داد، نیم ساعت طول می کشید تا آن را برایش بیاورند و بخورد، شاید از تأخیر من نگران شده و فکر کرده که مرا گرفته اند و ممکن است قرارمان را لو داده باشم؟ یا شاید قرارمان، یا خود او لو رفته اند؟ شاید آمده اند همینجا او را گرفته اند و من شانس آوردم که دیر رسیده ام؟ بار گذشته که اینجا قرار

داشتیم چند جوان شبیه پاسدارها آمدند و پشت میز آنطرفی نشستند و ما را پائیدند. باید محل قرارمان را تغییر می دادیم. صاحب تریا و گارسونها چرا نگاههای غریبی به من می کنند؟ آنها قبلاً هم مرا با رفیقم دیده اند و می شناسند. یکی از آنها مرا به دیگری نشان داد. بله! حتماً پاسداران ریخته اند اینجا و رفیقم را گرفته اند و اینها ماجرا را می دانند... ولی نه! شاید آن یکی به این می گفته است که ببیند من چه چیزی میل دارم؟!.

دوساعت همانجا نشستم و نگاهم به گوشه میز خیره ماند. گویی نیرویم به انتها رسیده بود و دیگر توان برخاستن و رفتن نداشتم.

چهارسال بعد دانستم که رفیقم را نیز در همان هفتم اردیبهشت گرفته بودند. مسئول جدیدم را نمی شناختم و به او دسترسی نداشتم. او يك شماره تلفن و يك آدرس از من داشت. اما بعدها نیز هرگز با من تماس نگرفت.

دست نوشته های طبری را نمی توانستم به جای قبلی باز گردانم. آنها را نزد کسی به امانت گذاشتم. چند ماه بعد، درغیاب من، او بسته را گشود و پس از اطلاع از محتویات آن، همه را نابود کرد.

شنبه ۱۷ اردیبهشت ۶۲

تمام هفته گذشته را گوش به زنگ و در انتظار تماس مسئول قبلی یا مسئول جدید، یا پیامی از جانب جوانشیر وحیدر وطبری به سر بردم. بی نتیجه بود. روزنامه را گشودم. خطبه های نماز جمعه دیروز و سخنرانی پیش از خطبه ها توسط محسن رضائی فرمانده سپاه را چاپ کرده بودند. رضائی گفت بود: «در مورد قدرت سپاه و پیشرفتهای ما در زمینه کارهای اطلاعاتی همینقدر بس که برادران سپاه احسان طبری را که از لحاظ امنیتی و حفاظتی امکانات فوق العاده ای هم در خدمت داشت، در مخفیگاهش غافلگیر کردند و این غافلگیری آنقدر برای او غیرمنتظره بود که بی اختیار گفت: من تعجب می کنم من تعجب می کنم!» (نقل به معنی)

همچون فانوسی تا شدم و نشستم. روزنامه در دستم مجاله شد. قلبم را گویی در مشت فشردند.

* * *

طبری را نیز چندماه بعد «کشتند». آخرین رشته ای که مرا به روزنه ای از نور می پیوست، گسست، و درتاریکی بی پایان فضای آنسوی کهکشان رها شدم.

نامنامه برخی از افراد نامبرده در این نوشته

آگاهی، عبدالحمین: از افسران «قیام خراسان»، رزمنده نهضت آذربایجان، استاد سابق تاریخ جنبش کارگری در باکو، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران و عضو هیأت تحریریه های «دنیا» و «مردم».

اخگر، مسعود-رفعت محمدزاده: افسر سابق شهرستانی، عضو هیأت سیاسی، مسئول شعبه آموزش و پژوهش، سردبیر مجله «دنیا».

باباخانی، مرتضی: عضو حزب.

باقرزاده، ابوتراب: افسر سابق شهرستانی، زندانی رژیم شاه به مدت ۲۵ سال، عضو هیأت سیاسی، مسئول شعبه تبلیغات کل حزب.

بدیع تبریزی، شمس الدین: افسر سابق، عضو شعبه پژوهش.

به آذین، محمود اعتمادزاده: نویسنده و مترجم، دبیر شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، دبیر انجمن هواداران صلح. مؤسس و رهبر «اتحاد دمکراتیک مردم ایران» در سال ۱۳۵۷.

بهزادی، منوچهر: عضو هیأت دبیران کمیته مرکزی، سردبیر «مردم» و مسئول هیأت تحریریه نشریات کارگری و دهقانی، مسئول سازمان های توده ای.

پرتوی، محمد مهدی: یکی از بنیانگذاران سازمان مخفی «نوید»، عضو هیأت سیاسی، مسئول شبکه مخفی حزب.

پورهرمزان، محمد: از افسران «قیام خراسان»، رزمنده نهضت آذربایجان، مترجم آثار لنین، عضو کمیته مرکزی و مسئول شعبه انتشارات.

چوانشیر، جواد، فرج الله میزانی: عضو هیأت دبیران، دبیر دوم حزب، مسئول تشکیلات کل حزب.

چودت، حسین: استاد سابق دانشکده فنی، عضو هیأت سیاسی و مسئول شعبه کارگری حزب.

حاتمی، هدایت الله: از افسران هم‌دوره روزبه، رزمنده نهضت آذربایجان، عضو کمیته مرکزی، عضو هیأت تحریریه «دنیا» و «مردم».

حجری بجزستانی، عباس: افسر سابق ارتش، زندانی رژیم شاه به مدت ۲۵ سال، عضو هیأت دبیران، عضو شعبه تشکیلات کل و مسئول سازمان ایالتی تهران.

دانش، احمد: عضو کمیته مرکزی (پلنوم ۱۷) و کمیته ایالتی تهران و مسئول شعبه سازمان های توده ای و تعاونی، عضو موقت هیأت تحریریه «دنیا».

دانش، بهرام: از افسران «قیام خراسان»، گوینده سابق رادیو «پیک ایران»، عضو کمیته مرکزی و هیأت تحریریه «مردم».

ذوالقدر، اسماعیل: افسر سابق ارتش، زندانی رژیم شاه به مدت ۲۵ سال، عضو هیأت سیاسی، مسئول شعبه امور مالی حزب.

رحمت، ابوالحسن خطیب: عضو گروه منشعب از سازمان چریکهای فدائی خلق، عضو کمیته مرکزی و عضو کمیته ایالتی تهران، عضو شعبه اطلاعات و اخبار.

زوهناس، کیومرث: عضو کمیته مرکزی و مسئول سازمان جوانان توده.

سمادتی، محمدرضا: یکی از اعضاء رهبری سازمان مجاهدین خلق.

سیاسی، ژیللا: مسئول شعبه روابط بین المللی، عضو شعبه آموزش، عضو هیأت تحریریه نشریات دانشجویان «دنیا» (که چندان پا نگرفت).

شلتوکی، رضا: افسر سابق ارتش، زندانی رژیم شاه به مدت ۲۵ سال، عضو هیأت دبیران، مسئول موقت کردستان، مسئول شعبه اطلاعات و اخبار.

صالحی، فریبرز: دانشجوی سابق دانشگاه صنعتی (آریامهر-شریف)، عضو گروه منشعب از سازمان چریکهای فدائی خلق، عضو کمیته مرکزی (پلنوم ۱۷) و مسئول نیمی از ناحیه حزبی مرکز تهران.

صفری، حمید: عضو هیأت دبیران و دبیر دوم حزب تا پیش از ترک ایران، مسئول شعبه پژوهش و عضو هیأت تحریریه «دنیا».

طبری، احسان: عضو هیات دبیران، مسئول شعبه ایدئولوژیک، مسئول مجله دنیا.

عموشی، محمد علی: افسر سابق ارتش، زندانی رژیم شاه به مدت ۲۵ سال، عضو هیات دبیران، مسئول شعبه روابط عمومی حزب و شعبه بازرسی کل.

فرجاده، مهرداد: عضو کمیته ایالتی تهران، معاون شعبه تبلیغات کل، عضو هیات دبیران سازمان جوانان توده.

فروغیان، حبیب الله: عضو کمیته مرکزی (در آن زمان)، مسئول شعبه معاضدت.

فیروز، مریم: همسر کیانوری، عضو هیات سیاسی، مسئول تشکیلات دمکراتیک زنان.

قائم پناه، ابراهیم: عضو کمیته مرکزی، عضو شعبه بازرسی کل، عضو هیات تحریریه «مردم».

قربان نژاد، هوشنگ: افسر سابق ارتش، زندانی رژیم شاه به مدت طولانی، معاون شعبه امور مالی، در زندان پیش از آنکه اعدام شود، یک بار به صورت لاجوردی سیلی زد و دست او را به عنوان «قصاص» قطع کردند.

قزلچی، حسن: نویسنده چند رمان به زبان کردی، مسئول نشریه حزبی به زبان کردی.

قلم بر، حسین: دانشجوی سابق دانشگاه صنعتی (آریامهر-شریف)، عضو گروه منشعب از سازمان چریکها، کادر برجسته حزب.

کشاورز، فریدون: عضو سابق هیات اجرایی حزب. در سال ۱۳۳۶ از ترکیب کمیته مرکزی کنار گذاشته شد.

کشتگر، محمد علی فرخنده چهارمی: عضو هیات اجرایی سازمان فدائیان خلق ایران (بیانیه ۱۶ آذر).

کیانوری، نورالدین: دبیر اول حزب.

کی منشن، تقی: افسر سابق ارتش، زندانی رژیم شاه به مدت ۲۵ سال، عضو هیأت سیاسی، مسئول شعبه شهرستاها.

کیهان، مهدی: از افسران «قیام خراسان»، گوینده سابق رادیو «صدای ملی»، عضو کمیته مرکزی، عضو شعبه کارگری، عضو هیأت تحریریه «دنیا» و «مردم».

گاگیک (اوانسیان): عضو کمیته مرکزی، مسئول شعبه تدارکات.

لاجوردی، اسدالله: بازاری، زندانی اسبق و زندانبان سابق، دادستان انقلاب اسلامی، جلاد مخوف زندان های جمهوری اسلامی و قاتل هزاران تن از نوجوانان و جوانان، مردان و زنان مبارز ایران.

محبوب، اصغر: آموزگار جامعه شناسی هنر در دانشکده هنرهای دراماتیک، کادر برجسته حزب، عضو شعبه تبلیغات.

مصباح یزدی، محمدتقی: نماینده حوزه علمیه قم در مناظره تلویزیونی فلسفی.

مؤمنی، باقر: مترجم و محقق.

مهرگان، هیدر (رحمان هاتقی): از بنیانگذاران سازمان مخفی «نوید»، معاون سابق سردبیر روزنامه کیهان، نامزد عضویت در هیأت سیاسی، عضو کمیته ایالتی تهران، عضو شعبه آموزش کل و مسئول آموزش تهران.

نگهدار، فرخ: دبیر اول سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت).

نیک آئین، امیر (هوشنگ ناظمی زاهدانی): گوینده سابق رادیو «پیک ایران»، نامزد عضویت در هیأت سیاسی، مسئول شعبه دهقانی حزب.